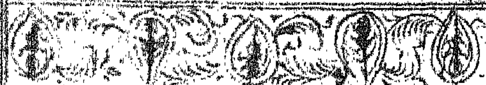
بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



مثنوی میر حسن



از بہر توجہ لطف مطبع نواب آصف جاہ بہادر متخلص آصفی وزیر اعظم پادشاہ غازی [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے معلوم
موجود ہوا ور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال م
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم و نثر فارسی و کلیات و دواو
فارسی کی کچھہ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا
نظامی۔
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف
حکیم خاقانی۔
مثنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی
رحمہ اللہ۔
ایضاً۔ بشرح بالا۔
مثنوی یوسف زلیخا جامی۔ محشی بہی
مرتبہ چھاپی گئی۔
ایضاً۔ مثنوی یوسف زلیخا جامی
مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے۔
یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب
یوسف زلیخا جامی۔
زلیخا فردوسی۔ کلان تصنیف فردوسی
طوسی۔
یوسف زلیخا فردوسی۔ منظوم چو مصر
مکرر طبع ہوئی۔
نگار دانش۔ عیار دانش کا انتخاب
انوار سہیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین

واعظ مشہور کتاب ہے۔
معدن الجواہر۔ تصنیف ملا طر
یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق
بابیات و حکایات تصنیف نادر الوجود
ظفر نامہ مولانا ہاتفی۔ تیمور کے فتو
کا حال بطور سکندر نامہ ہے۔
مفرح القلوب۔ عرف گیدڑ نامہ
کرتک و دمنک کا قصہ ہے۔
مثنوی سنبلستان۔ بہ تتبع بوستان
سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ
نل دمن فارسی۔ تصنیف فیاضی
مین ہم پایہ زلیخای جامی ہے۔
لیلی مجنون ملا ہاتفی مشہور قصہ
بلاغت مین بےمثل ہے۔
لیلی مجنون خسرو۔ امیر خسرو کی پنج
سے یہ ایک کتاب ہے۔
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادر
از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور
لیلی مجنون نظامی۔ تصنیف مولانا نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

طرهٔ درر بلاغت یاسمین آستین فصاحت قیصر کلام شیرین سخن رنگین یا نگار جلوهٔ معنی معروف



مثنوی زیب حسن صفی



از نتیجهٔ طبع بلند نواب آصفجاه بهادر متخلص آصفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رسے از غیب بکشای — زغیبم چشم دل بر عیب بکشای
بهر عیبی که باشد عیب تا لکم — برحمت کن زغیب از عیب پاکم
زعیب خود پسندی پاکیم ده — زشادی جهان غمناکیم ده
زبیدردی بجان دل را امان ده — ولے غمگین وہ منت بجان نه
دل غمگین زشادی شاد زاندوه — درو گنجایش غم کوه تا کوه
ولے از خار خار عشق پرنیش — زهر نیشے رسد جا بنشتر ریش
پراز خونابه عشقش رگ و پوست — بهم دشمن و باشند دوست
دلم را دیده ده عاقبت بین — که بت را قبله داند عشق را دین
بدل سرمایه بخش از نقد توفیق — زبانی ده کلید گنج تحقیق

می گرمی کرامت کن بیان را / به آتش آب ده تیغ زبان را

ز خاک پای عشقم آبرو بخش / زبانی در حد این گفت و گو بخش

نگارین گل پدید آید ز سر نو / گلستان کهن را بلبل نو

که عالم پر کند ز آوازهٔ عشق / سراید داستان تازهٔ عشق

خداوندا که اکنون چند گاه است / که اقلیم سخن بی پادشاه است

درم بی سکه و بی خطبه منبر / اگر نوبت زنی وقت است جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای / ز ره گنجی بمن زین رنج بنمای

ترا بر گنج باد آورد دستست / مرا چندین گدا بر در نشستست

بگنجی چون فرو شد ناگهت پای / در خود بر رخ آفاق بگشای

نهان در خاک به آن گنج مقصود / که محتاج را نبود ز جوی سود

شود آن گنج را نام از جهان گم / که بر حاجت فزاید حسرتی هم

قلم را از آستین بیرون آر اندر در / که عالم را گنج دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت / وز و پروانهٔ دل را جگر سوخت

رخ خورشید عشق آراست با نقص / ز شوق آورد جان ذره در رقص

برنگ گل چو بوی عشق آمیخت / دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدای ملک جانها دادهٔ اوست | باین رفعت سپهر افتادهٔ اوست
مرتب ساز این ترکیب دلکش | ز جمع خاک و باد و آب و آتش
تعالی الله زهی معبود مطلق | که در هر ملتش دانند برحق
کریمی بر در دلها نشسته | درستی بخش دلهای شکسته
ز فیضش کیمیای مهر زر پاش | سخا آموز نیسان گهرپاش
درون دل چراغ دانش افروز | باندیشه ره نادیده آموز
بآب ناز آمیز گل حسن | نکوگل ساز خواهش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نه | خرد را برتری ده از کرم ده
ز تاب نور دل رونق ده چهر | میان جان و تن طرح افگن مهر
بباد افراه نخل آموز انصاف | خطا بخشنده و پاداش نه اسراف
بنامش سربلندی نامها را | بحرفش غنچه بازی خامها را
ز نامش تا شده شیرین زبانم | زبان باشد گرامی تر ز جانم
بحاجتمند رحمش دل رحیم است | سوال آنجا چه حاجت چون کریم است
بود سائل طلب طبع لئیمان | سوال ابرام باشد با کریمان
چنین کس لطف دامن گسترانند | از دوزخ کم نومید مانند
کند چون عفو را همدست طاعت | ز بیکاری خجل ماند شفاعت
براه او ز پا ننشیند امید | بسر پوید درین ره گوی خورشید

شیرین خسرو

فلک بر گشتن اندر آتشش نداند	اگرچه تا ابد شرمنده ماند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رحمت بود بیم خاکی | چو جان زآلایش هر جسم پاکی

دران خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را به آب جان سرشتی

ملایک را عنایت کرد تعلیم | که مشتی خاک را کردند تعظیم

همان خاکیم ما مشتی هوسناک | که دست عزت برداشت از خاک

اگرچه خویش را کردیم خود خوار | تو قدر عزت مهمان نگهدار

دران ساعت که کار آید بآخر | نفسها را شمار آید بآخر

جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده

بایمانم بلند آوازه گردان | بعشق ایمان من جانم تازه گردان

چو افتد کار با روز قیامت | برانداز از میان نام ندامت

در افتد چون بدریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر ما فراموش

ز رحمت خواهی از دلهای ناخوش | قلم بر نام جرم عفو در کش

که با یاد گنه لذت نماند | سیاست آن کی کز خجلت نماند

فزون از دوزخست آن شرمساری | که جرم ما بدستی با نساری

ترا وقتی کرم فرموده بود | که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در هستی بروے ما گشادی — بجان بخشی صلاے عام دادی
چو کردی از کرم موجود ما را — نشاندی بخوان جود ما را
کنون این جان بمهمانخانهٔ تست — چه مهمان خواهشش پروانهٔ تست
باین ویرانه دو عالم روی کرده است — چو مهمانان بعزت خوی کرده است
فضولی گرچه مهمان را کند خوار — کریمے عزت مهمان نگهدار
باسید کرمهاے کریمان — عجب نبود فضولیهاے مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا اے ذرهٔ خورشید در دل — چو دل کوران شوی زنهار غافل
ز گوناگون عجبهاے سپهری — ذرین تاثیر و تابشهاے مهری
ز رنگ آمیزی یاقوت در کان — ز گل سر بر زدن گلهای الوان
ز آب ابر زادن آتش برق — ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ دادن سنگ را تاب — ز رستن سنگ آتش ناگه از آب
ز لاله گردن کهسار گلرنگ — برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دانش از تو کس را بهتری نیست — نکو بنگر که کارے سرسری نیست
بجنبش چرخ را آرام دادن — بناے خاک بر سرگین نهادن
هیولے را بصورت عقد بستن — درست ناوه را بر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن | بماه از عاریت این خرقه دادن
سپهر نورا گدائی مهر کردن | وزو آفاق را گلچهر کردن
بهم اضداد را ترکیب دادن | طلسمی این چنین ترتیب دادن
جهان را علتی غائی همین بس | که از صنعت بصانع پی برد کس
در اثبات غنی چه جای قال و قیل است | وجودش را وجود ما دلیل است
وجودش واجب از اثبات حجت | خرد را ما سوی ممنون و منت
چو ممکن موجد ممکن نشاید | که زان بنیاد تسلسل لازم آید
تسلسل باطل برهان تطبیق | میان حق و باطل کرده تفریق
وجود واجبی بس گشت ناچار | که گردد ممکنات از وی پدیدار
پدید آرندهٔ چیز خویشتن اوست | سزاوار پرستش بی سخن اوست
چو در هستیش در وی چاه بسیار | قدم واشته در راه هشیار
خبر پرسان بعزم جست و جویش | برو شاید بر آری سر بکویش
اگر خواهی سلامت رهبری جو | نه نادان زخود دانا تری جو
خرد و همرهی همراه بود است | نمیداند رهی دل آزمود است
پی اینجا بسی مردان ره نه | اگر افتی بچه پرسن گسسته
کمر بربند و دامن بر میان زن | دو پیغمبر آخر زمان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابوالقاسم قسیم نار و جنت / شفیع مجرمان نعم المروت
شهنشاهی که پایش عرش را تاج / ز قصر قدر او یک پایه معراج
صفت پیشین ازو و پس انبیا را / لب و پیشی به رد و شها خدا را
نبوت را ازو جاوید ذیلی / درین مهمان سرا جزوی طفیلی
از آن سروش نه سایه بود آزاد / که جایی سایه خود در پایش افتاد
ز انگشتش فزون شد ماه را قدر / درستی از شکست او است قدر بدر
کلید هر دری چون داشت در دست / بفتح الباب گردون همی بست
در آید تا از آن در نیک بختی / دری بگشاد بر گردون دو لختی
ندیده دیده دل بسته هرگز / نکس بر سنگ نقش نشسته هرگز
از آب ساده آتش زد باعجاز / بر آتش آب زد در خاک شیراز
کفش بر لعل و نگاه بر شکر سنگ / گشته حلم او از سنگ کم سنگ
سحاب از شرم دستش آب گشته / جهانی تشنه و سیراب گشته
بجیحون چشمه دستش روان تیغ / ستون خشک از عشقش زبان تیغ
بسیجیدن به یعسوب گشاده / شجر او با شجر را نطق داده
از اعجاز دستش سنگ گویا / کفش خجلت ده موسی و عیسی
شود هر خنده اش صبح نمائی / کلاغ از خدمتش کسب همائی
شق بسته ز نورش ابر مه فرق / نکرده سایه اش آن کس خود فرق

زبان جون بخورده یک شکم سیر   گرفته ملک گیتی همچو شمشیر
کلامم حق کلامش بی شک و ریب   چو طوطی در سخن ز آیینهٔ غیب
لبش را می ولش از علم لبریز   سوادش کند و شمشیرش زبان
بسلطانی ز قصرش مجمر بود   جبینش خاک و پایش عرش سوده
بسا مجرم که ایمن در لحد خفت   بامیدی که خواهد آشتی گفت
بشکر این برافشانیم جان را   که از آشت شمار و عاصیان را
ز انواع معاصی نیست فردی   که نبود نامه ام را در نوردی
شدم پیر و نماند از روسیاهی   سپیدی در دل و در مو سیاهی
برنگ مو بدل شد رنگ و بیم   چگویم یا نبی الله چه گویم
ندارم از خجالت روی گفتار   گنهکارم گنهکارم گنهکار
باین امیدم اکنون دل رهینست   که در جمع شفیع المذنبینست

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید   شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید
شبی کز او نشش چرخ سترون   بخورشید دگر شد چشم روشن
شبی نورش چنان بر روز غالب   که گویی صبح طالع شد ز مغرب
بسی بارور شد نخل امید   شبش یک نیمه یک نیمه خورشید
ز گلبرگ گیاهش خورشت ام خوشبو   عرق بگرفته و شسته بدان رو

[illegible]

همش کف موسوی هم عیسوی دم — درو هر ذره با خورشید توام
بجرم شمع و بزم مهربان دود — چو خور هم پرده و هم پرده گی بود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش — بعالم سر نور طور از و فاش
شدی گر تار او را نور خود بود — ببینه چون ز خود روز و شب بود
محمد آفتاب شب نخفته — بطاعت ترک خورد و خواب گفته
اندر دولت سرای ام هانی — ز حد رست گشته بیت الله باقی
برون آمد بطاعت که بفرمان — دوان شد تا شود در عرش مهمان
چو برق از ظلمتش ره در معالی — بر آتش خدنگ عشق خدائی
همایون پی همای عرش میدان — ریاضت در ریاضش داده جولان
بدیدن دلبرا ما مهربان تر — برفتن همرا ما خوش عنان تر
ز اسپ کشتی طبعش پیاده — بفرمان عنان گردن نهاده
سر حد ره بگام زیر پی داشت — محمد همراهیش کی داشت
همه مانده ز همراهیش واپس — خدا همراه او کرده و بس
بعرش از جایگهی جولان گرفته — دلش اندر تنگی میدان گرفته
بمقصد پیش از آهوی نظر رفت — بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
همای سدره پرور گرم خدمت — بدوش غاشیه یک جهت
نموده وقف ره جاروب شهپر — بدان اقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان ز پیشش گیسوی حور — سواد از دهر گشته نور اعلی نور
سپهر از هم‌عنانش پیشی گرفته — لبی بر آسمان پیشی گرفته
ابا ماند ابجا بوسی شرفناک — بأقصی کرد و رفت بر افلاک
زمین بهر براق برق رفتار — شکسته بسته نقلی دیده بسیار
بپایش کرد خود را تیره پا سب — سیاهی شسته از دختر بصد آب
ز بوی موی آن فرخنده وارد — کند تا حشر عطاری عطارد
ز بهره زهره عشقش گشت تریاک — فکنده از چنگ چنگ خویش بر خاک
ز نورش یافت چون سرمایه خورشید — فتاده زیر پا چون سایه خورشید
پی تیغش داد تیغ خویش بهرام — که گرداند قوی بازوی اسلام
فزود از فر آن فرخنده اختر — سعادت بر سعادت سعد اکبر
چو در ایوان کیوان گشت مهمان — نگه شد از شرف بر عرش کیوان
ز شوقش چرخ هشتم کرد هجرت — بپا انداز گسترد از زربفت
پی نظارهٔ آن شمع رخسار — ثوابت جمله چون پروانه سیار
کند ایشن چون چرخ اطلس افتاد — ز خورشید خودش سیاره داد
چو سدره سدره شد بهر پیش پا — بفرق عرش شد مشرق همش پا
ملایک را از پرواز بستند — در اندیشه بر شمار بستند
قدم گم کرده و فرش کرد جاروب — محبت گشت مقناطیس محبوب

بجای شد که جا را جا نباشد
سخن را پیش ازین یارا نباشد

بلی عنقای قاف قاب قوسین
نگنجد در شگاف کاف کونین

شنید و دید ازین افزون که داند
کجا و چون نگنجد بیچون که داند

ترا گوش این سخن از دل شنیدست
که گر دل دیده باشد دیده دیدست

فزون از حاجتش حاجت روا شد
سبکساری گرانباری عطا شد

بمقصد زود تر زان هم محمد
که گوئی رفت و آمد رفت آمد

سرای خلد را چون سقف کردند
بیاران محمد وقف کردند

دو عالم را اگر معمار ابداع
بنا کرد از پی این چار مصراع

علی در جنّت یاران محمد
رباعی را چهارم مصرع آمد

دلم را چون محبّت در شمار است
محبان را انگبین بس خوشگوار است

بدل از بس محبّت کین نگنجد
مرا باری بدل جز این نگنجد

علی گویان چو جنّت مرقد
بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم اظهار میشود

بعزلت دوش چشم نو نهادم
که در بستم و صد در گشادم

بخدمت قدسیان را بار دادم
زبان را رخصت گفتار دادم

ز آب خضر اثر دادم بیانرا
دل و جان تازه شد روح جانرا

سکندر را که وقت کامرانیست | صلای عیش و آب زندگانیست
ز من خضر همه چون شربت نوش | کنم لب تشنه یاران را فراموش
به تنها خوردنم لذت بسی نه | ز خود دادم هم دریغ اما کسی نه
حیات جاودان بخشد اگر می | به تنهایی چه لذت باشد از وی
چو من بر آب حیوان دست دارم | چرا خاطر ببستم پابست دارم
بدست من لب چشمه حیوان | نه نوشم تا ننوشانم به یاران
دو کس را در بیابان خطرناک | ز بی آبی فتاده اند جگر چاک
چو دستت سوی کوزه شد ز خاره | لب ایشان فتاده اندر نظاره
مسیح بحر و مسالح بیابان | امانت دار گنج آب حیوان
شتابان شد به حکم آسمانی | کز آب افزون کنیشان زندگانی
لبالب کوزه ساقی ز ره برد | به نزدیک لب هر یک که آورد
سوی آن بار دیگر کرد اشارت | چنین تا زندگی شان شد بشارت
به بالین نگه شان خضر ایستاده | بسجده هر دو انصاف داده
به برگ از زندگی صد بار خوشتر | خجل از گرد دریا چون سکندر
سرم پامال آن ساقی که باده | دهد خندان و پیشانی گشاده
به درویشی چشمه پرورده ام وی | که باشد چشمه خور قطره وی
درون ملک ظلمت آب حیوان | اگر پیش بود از خلق پنهان

ز رنگ و بلندیش گه در حسابم
که هم روشنگرم هم آفتابم

ستم فرمانده و دریادلان را
کرم هم خرده‌گیر مفلسان را

و دریا گر بهار و همت گرد
عجب نبود جوانمرد هم جوانمرد

بدریا رشوهم آخر خاک کان را
جوانمردی بیاموزم سحابان را

تراشش زان بجا گستر نشستم
که هم دریادلم هم پادستم

ببیک خواهش شود صد گنج بخشم
بدین همت گدائی بلیغ خویشم

امداد همت از جناب احدیت برای اتمام کتاب

کشانم می بر دهشت براسپی
که در هر گامش اوست دستی

درین ره سخت ترسانم بهر گام
خدا داند که چون باشد سرانجام

رهی تاریک چون در پیش باشد
خطر بسیارگان را بیش باشد

نخستین پیشوا کین راه پیمود
ز چندارم که از حسنش بشیر بود

درین ره ابتدا ز هر کش قدم شد
خرد بر خط انصافش قلم شد

بسی بخشید چون ما این هوس را
سلامت رو ندانم هیچکس را

مرا افسوس همت بود ازین راه
نگاهم خویش را افتد در چاه

کنون در تنگنای چه اسیرم
نگونم تا بر آئیم با بسیرم

خداوندم سخن سنج کار فرما
سخن در حد گفتم چون مسیحا

مرا بود از عنایتهای تقدیر
بدستم لوح و گوشم در سخن بود
بهنگامی که دانستم چپ از راست
ز تعلیم سخن مغز و لیم داد
نمی‌شد گر که ویران بیشه ایران
بعدن چون ندارد قدر گوهر
چو ایران گنج جای در جهان نیست
فلک را گر ز مهر نگو نیست
نگیرد جلگی زان خاک خسرو
بشکر ریزی گوهر فشانی
ز شکر از دیده یاقوت چون رفت
چه گویم شکر این شکر فشانان
ز عالی همت گردون ساسان
سرافرازم ز قیمت قدر دانند
درین نعمت کنم کز ناسپاسی
سخن بی پرده گویم شرم
سر احسانم ز خود شرمنده کرده است

زبان شیرین و لب آلوده شیر
سخن با من ز طفلی در سخن بود
ز مقصودم فلک سحر و هم چون خاست
بشمشیر و قلم مشغولیم داد
سواد هند جای آب حیوان
وطن نبود ز زندان هیچ کمتر
نگویم چیز در هندوستان نیست
ز یاقوتش زمین آراسته
شکایم زان زمین پاک شد
چو دادم طوطیان را ارمغانی
شکر افشاندم ازین شور بیرون رفت
متاع قیمتی را قدردانان
ز دریا خاطر گوهر شناسان
هلالم را به هر جا بدر خوانند
سرا باشد سگ مشکل در حق شناسی
زمین پشت آن شهره بادم
چو من آنانوده بنده کرده است

باحسان در جهان آزاده نگذاشت | بگیتی نام کار افتاده نگذاشت
گزیده نیکنامی بر زر از جود | عطا کرده بهر یک ملک محمود
تهی سازد بهر یک صد خزینه | ز نام نیک پر خواهد خزینه
بمحمودی کسی او را کی ستاید | که محمودش ایازی را نشاید
باو هر کس که خط بندگی داد | کند صد بنده چون محمود آزاد
خرد شخصی جهان خرم او را | فلک قطبی سپهر عزم او را
جهان ایزد باو تنها سپرده است | باو جز خود بخود او را سپرده است
بگیتی فتنها در خواب او شد | گل باغ بقا سیراب از او شد
چو این شد بار دیگر عالم پیر | بعهد شاه نور الدین جهانگیر
چو گیرم جام جمشید است گویی | فروزد چهر خورشید است گویی
فند سوز تن خورشید از دو تیغ | نه از قهرش هلاک یک سر تیغ
رسد خورشید را زینت ز بیرق | اگر از خور گزیند ماه سنجق
نشاط عید خود چو ماه بیند | بروی شاه اگر خورشید بیند
زمانه قدر مهرش می‌شناسد | بجاه کین سپهرش می‌شناسد
که با او طاقت پنجه دارد | فلک بیهوده زور از پنجه دارد
بجولانگاه عزمش زیر افلاک | غبار پنجه بود ذره‌ی خاک
کشد شمشیر اگر چون برق شمشیر | نه از [illegible] اگر با شد از شمشیر

خدایی کانچه دارد وجودش | گر باشد شمیم گلهای جودش
نباید تنگ اگر حاجت فراخست | ولیش را دامن دولت فراخست
بکار عالمش پرورده ایزد | کفیل رزق خلقش کرده ایزد
کفش خو با گهرباری گرفته | دهد آسان بدشواری گرفته
ستاند یکره و بخشد بیکبار | جهانگیر و جهانبخش و جهاندار
ز خواهش بیش بخشد بیش از امید | نماید ذره پروردن بخورشید
کفش از دخل کان کمتر نبخشد | به بخشد رزق او هم زر ببخشد
بخاک کان رسد گر آب جودش | شرار آسا رود بر باد دودش
جهاندار و جهاندارش آموخت | ز هر کاری نکوکاریش آموخت
ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان | که شد مور آصف ملک سلیمان
برین در کرد تا دولت غلامم | ز مشرق تا بمغرب رفت نامم
نشستم تا شدم دربان این در | بحکم خود فرستد خاقان و قیصر
سخن گویی که بود از طبع آگاه | باشتیاق سرگویندگان شاه
زبان را آنقدر گوهر شمر است | بیک حمد و بیان صد شکر گفتست
ز شکرش چون شود فارغ زبانم | که من از دولت او می توانم
بهر طوطی ز شکر داد کامی | بهر حمد و ثنایش داده بیانی
بدلی آنکه لاف خسروی زد | قدم بر شاهراه سروری زد

ز دیو هر چند از وحشت گذشتم — بهر جایی ملک مهر وحشت گذشتم
برای گنج باشد رنج بردن — مرا نیکست نام گنج بردن
بهر نوباوه ملکی نو نهادم — بهر جا یک گنجی درو بنهادم

استمداد از همت در اتمام کتاب

باستمداد آن بخت همایون — دلم از گنج معنی گشت قارون
بهمت دست هم پرورده است — دل و دستم توانگر کرده است
بامداد دگر امید دارم — که بیش از بیش کار پیش دارم
کلید گنج معنی ده بدستم — دگر نه قفلش اینک من شکستم
بود گنجی چنان درخورد تاراج — که زو حسرت رسد قسمت بمحتاج
سر این گنج می باید گشادن — بمحتاجان صلای عام دادن
نه پنداری که من محتاج گنجم — توانگر همتی دارم برنجم
نه بنیادیست این طلب همت شکستی — بدستی گیرم و بخشم بدستی
گلستان را گلی از نو شگفته است — که از شب تا سحر بلبل نخفته است
بود تاثیر زاری در سحر بیش — چه در خوابی بنالد مرغ دلریش
زبانت هست اگر ایمن ز آفات — سحر شد چون نسیمی در مناجات
فلک را گوش بر آواز مانده است — هزاران گوش و دیده باز مانده است

نظر بر ناله دیگر ندارد — که مرغی الفت نالان تر ندارد
درین شب جز تو جانداری نخفتست — خموشی ده فلک را خواب خوش نیست
چو نالی نالیا با درد کن یار — که خوش دارد فلک را ناله زار
دگر سوزی ندارد دل نهفتست — من آنگه گرچه دارم دل نهفتست
مرا عشق آتشی افروخت در دل — ز عشقم منت شورست بر دل
زمین بر جا فلک بی بار شگفتست — بعالم این همه غوغا ز عشقست
بمحفل جای کس نیست جز عشق — بهار زندگانی نیست جز عشق
نتابد آفتابی را سبب اوست — جهان را آب خضر از عشق در جوست
دران آتش دل چقمق نهفتست — که گیتی را شرار زن سبب آنست
مرا عشقی بدل افروخت آذر — که شب پروانه گفتی با سمندر
مرا این شعله را اسباب جانست — مرا آتش ترا آبحیات است
ز خارا سیمیاسی بچیان بردم از رشک — اگر بسوختی نی مردم از رشک
مرا معشوق باید داغ دل نه — اگر آتش نسوزد خاک از وچه

بیان حشمت قصر نوشیروان

سخن پرورده پیر پارسیوان — که از دهقان مرزوبوم ایران
چو تاریخ جهان بسته در سن کرد — ز احوال کیان نشان سخن کرد
که چون ملک عجم شد سست بنیاد — بطاق قصر کسری کسر افتاد

خلل در بنای ملک آمد پدیدار — جهان را عدل هرمز گشت معمار
خیال سرکشی از سر برون شد — دلیران را دل از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ در مشت — بهر جا فتنه دید و بکشت
زمین عدل هرمز امن شد دهر — ز معموری جهان شد جمله یک شهر
جهان آباد چون از داد خود دید — بنقش لایق اولاد خود دید
بجای جان نشستش مهر فرزند — بفرزندی دلش شد آرزومند
جهان را وارثی میخواست لایق — بخواهش سپهر اختر شد موافق
بمزد عدل فرزند خلف یافت — کزو دل مسند آرای سلف یافت
به ایران ایرجی از نو خدا داد — دُر یکتا بدست ملک افتاد
ز رویش دیده خورشید روشن — چراغ دوده جمشید روشن
بکیخسرو مشابه بد پدیدار — جهان زین نام نامی شد دگر بار
چو چشم دایه زان رخ تافت مایه — ز مادر مهربان بر گشت دایه
بشیرش شیره جان خود آمیخت — بجای شیره در حلقش او ریخت
برو گر چشم نامحرم فتادی — سپند و دیده بر آتش نهادی
ورش از چشم بد بودی هراسان — گرفتی فیل و دادی در عوض جان
بمادر می نمودش گاه گاهی — بتابش هم بنوعی بود ماهی
چو سال اینکش از شیر شد سیر — سخن گفتی پسر از شیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او	بخود بالیدی از بالیدن او
مهش در غره کامل بود چون بدر	ز مشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتمی مه را برابر	اگر مه رفته رفته میشدی خور
ز دعوی بازش خورشید نومید	که روز افزون نباشد حسن خورشید
پدر چون هر چه او میخواست دادی	بتعلیم خرد جست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور	بزرگ امید ارسطو و سکندر
چو دانا تر ندید از خویشتن کس	ز مکتب عزم میدان کرد ازان پس
ز ده بر چار ده چابک عیان شد	نه زان گونه که زان بهتر توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان بست	که گفتی همچو شیر از بیشه اش رست
باندک مدتی دستش قوی شد	سزای تاج و تخت خسروی شد
ز خود لائق ترش میدید هرمز	در و میدید و میخندید هرمز
کسی را در جهان هرگز خردمند	نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خود شاه	بشب بودی تمامی عمر همراه
ز مهر آموختی آداب عیشش	مهیا ساختی اسباب عیشش
جوان خوش ندیم و مطربش دید	بدو داد آنچه او را دل پسندید

ثانی

آمدن شاپور و فرهاد بمداین

چو هرمز را فلک شاهنشهی داد	نخستین دولت کار آگهی داد

خریدی تا نگهدارد جهان را / بصد جان صحبت کارآگهان را
بعهد او بهشیاری و مستی / ستانزادین شده دانش پرستی
بهر کشور هنرمندی شنیدی / بزور و زر بدام خود کشیدی
چو طبعش از هنر میگشت خرسند / بباج آزرم و چین جستی هنرمند
هنرمندان بدرگاهش شتابان / بحکم قیصر و فرمان خاقان
بملک چین دو استاد هنرمند / ز دست بخت به بودند با فند
ز ایشان خاطر خاقان پریشان / ز ملکش گوشه میراث ایشان
ز شغل ملک داری گشته معزول / بصنعت کرده خود را هر دو مشغول
حصار جان نموده پیشه کارے / ز بیم جان هنر را از نهارے
ز جان از بیم خاقان دست شسته / بر فتن بر سر آتش نشسته
نخستین نقشبندے بود چالاک / که چون کردی بناخن کلک خود پاک
تماثیل دو عالم نے کم و بیش / رقم کردی به پشت ناخن خویش
نگر بود آب حیوان آب دستش / که بیجان صورتے خورشید پرستش
رقم کردی بکلک عنبر افشان / نشسته صورتے نادیده ز نسان
سحر کردی چون با صلش کس برابر / ز یکدیگر نه کردی فرق دیگر
بهر کارے خرد دیده تماشش / بشاهی لایق و شاپور نامش
دگر نوبت جوانی بود موزون / بحسن یوسف و فر فریدون

نسب با نسبتی زان فر اسبابش | حسابی در حسب با آفتابش
بجان خواهان سپاه چین تمامش | فریدون طلعتی فرهاد نامش
نشانده آتشین بر شهر اندوه | زده دامن گره بر دامن کوه
فلک از بخت بد کارش حوالت | بتیشه کرده رفع دل ملالت
زبازویش فتادی رخنه در سنگ | دران کوهی که کرده مانی ارژنگ
بنقاشی دلش را رغبت افتاد | بنا بر مانی و ارژنگ استاد
بهر طرحی که کردی مانی ارژنگ | تراشیدی بت چو حور آرزوی گلرنگ
بایران چون کشید اندر فصاحت | ندیم بزم خسرو گردشان بخت
بهر سنگی که آن نقش دیدند | بتان چین پرستش را خریدند
بصنعت چون گرفتی تیشه بر چنگ | تراشیدی چو حورا زروی گلرنگ
چنان شد مهربان خسرو نشاپور | گر از خویشش نکردی یکنفس دور
بر ویش چون سعادت کرد پرواز | بانگ مدحی نشد محرم راز
نبودش جای دیگر یکدم آرام | نیاسودی ز خدمت صبح تا شام
ببزم و رزم یار خسرو او بود | بهر غم غمگسار خسرو او بود
بزیر پایش افسانه گفتی | نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بنده او | سعادتها همه شرمنده او

شبی خور اندرو از غایت نور / چو کرم شب پرو از دیده مستور
نگویم خور برادر خوانده او / ز همراهان دوال پس مانده او
هزارش دشمنی با هر دل تنگ / گریزان غم ازو فرسنگ فرسنگ
همیشه شادمانی در پناهش / طرب در سایه چتر سیاهش
شبی آسودگی چون یار منزل / درو هم خوابه معشوق هر دل
نشاط افزا شبی خرم تر از عید / خوشش خورشید و شادش تاج امید
ز بزم شاه آمد شاهزاده / ز دست خویش شاهش باده داده
به بزم خویش هم یک لحظه ننشست / ز جام خواب نوشین گشتش سر مست
نوای نغمه راه هوشش میزد / به دل خون جوانی جوشش میزد
دلش شاد و لبش خندان تبسم کم / چو شد از خواب راحت بسترش گرم
فلک چون دامنش شادان همی جست / بجای بسترش بزم باده آراست
بباغی دید خود را خار او گل / هزاران بار بد در وصف او بلبل
ز معشوقان چمن پر رنگ و او تر / نواها از گل نو تازه در و تر
ز تأثیر نوا مرغ نوا کیش / پرافشان گشته بر مرغوله خویش
چمن را با سبکرو جان سبکبار / زمین از بار برگ گل گرانبار
ز شبنم گران بر خرمن گل / چکان آبحیات از دامن گل
بشاخ خرنگ دو او اگرهم باز ار / سمن با یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل
نه لب نه کف نه ساقی دیده تفصیل

بکف جامی و بر لب جام دیگر
برآورده نشاط مرغ دلبر

نظر ناگه در افتادش بشاپور
که پیدا شد بصحن گلشن از دور

ز دنبالش روان رعنا تذروی
بطوبی توامان آزاده سروی

بهار عالم از بوی گلش مست
گلستان همیشه بلبلش مست

ز لعلش غنچه‌ها را پر ز خون دل
صنوبر از سر دوشش پای در گل

کشیده گردن صاحبدلان لیف
دلی آزادگان در بندان لیف

گره بر عنبرین دامش بهر جای
که نامه وقت رفتن در ته پای

نشان زان آب حیوانی دهان نه
بجز نام از دهانش در میان نه

سفالی خورده از جوی جگر آب
قصب خورشید زان رخ بهتاب

نگاه فتنه را هنگامه ور گرم
بجو تنها تشنه و سیراب از شرم

هر آهوی که دیدان طوق گردن
شمارد گردن خود بار بر تن

لب از شکر گرو برده رخ از گل
بهر گل در سخن مانند بلبل

گلستان چنین در خورد گلگشت
که بر گلهاش باد صبح بگذشت

درختانش ز میوه جمله پربار
برون کرده پس آنگه سر ز دیوار

دل همسایه گلشن بدو نیم
تماشاگر شده در زیر مردگی بیم

ملک را می‌طپید از شوق بسیار
کمال اضطرابش کرد بیدار

سحر شد خواب و از چشمش نهان شد | برفتن شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی | نماند الا بچشمش شب سیاهی
ملک از خوابگه برخاست ناچار | بحکمش بر ندیمان تنگ شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور | چو چشمش شد بر او افتاد از دور
بیاد آمد بهمراهش نگلندار | بجای لب ز مژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد | گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای کار نگاهت جان نوازی | مسیحت در دعای جان درازی
بجادوئی من اقرار داری | بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش روان سازم ز جیحون جو | بخندانم ترا بر گریه او
ز خواب خویش شاهنش آگهی داد | بدانائی جوابش داد و استاد
که ای زلف تو نور دیده شب | عجب فرخنده خوابی دیده‌ای دو
باقبال ز غیبت مژده دادند | بر ویت از سعادت در گشادند
ترا فرخنده نگاری خواهد آمد | بکشت دامان باری خواهد آمد
بود هر کس بنیکوئی قرینت | کند اقبال یار هم نشینت
نمیدانم که باشد این بر تو | که باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرای ارمن خود گذشتم | دو چار و لب به پیچم گشتم
ز شیرینش نشیم بر نخجیر میکرد | نه خود در صید جان تقصیر کرد

نگارستان جان سلکش آمد گرفتی مرا او در دل ازو آمد شگفتی
کشیدم صورتش را بر پرندی به پرندیدن بر و سوزم سپندی
بخود نقشش چو جان همراه دارم اگر گوئی ز جیب خود بر آرم
همایون پیکری کز چشم بد دور ده دل را صبوری چشم را نور
ز شاخ کلک نور دل شد فاش ز خوابشهای شاهنشاه نقاش
به نقشش سر را پیوند بگشاد چو چشم شه بران تمثال افتاد
بنقش آمیخت از جادو زبانی برنگ برف بوی مهربانی
گرامی گشتی بفرمان تو مشتاق بخود شد دل گرونت مشتاق آفاق
ترا چون دید گردون دشت عشق مهیا می کند اسباب صحبت
مرا و شاه پیچد خواها نقش بند مرا آواره از چین می پسندد
پری را سته برآرد بخوابت کند ساکن ز صورت اضطرابت
ترا اقبال گرم چاره سازی چرا چون شمع از غم میگدازی
نکوتر کن درین سخنی تامل شها را پیش ازین باید تحمل
چو کار سهل و آسان پیش داری چرا بر خویش مشکل می شماری
مرا دیگر چه باشد خواب و خوردن ز تا شنیدم اکنون تا یار من
رود دیر آسمان گردان سر نو هم آغوشش کنم آنرا بخسرو
شهی گر خود نشانم بی گمانش فزود آرم ز صبح نثارش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک برپا | بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خونِ دشمن خود پادشا را | دلیری خوش کسی آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک سیراب | شناسی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری | کیانرا کم نمودی دل دلیری
بجز هرمز که در دل زخم کم داشت | ز بدخوی دلش خو با ستم داشت
مرا بارید بر ایران ز تیغش | بخون آلوده دائم دست و تیغش
نهد چون تیغ شه در لشکر خود | همی آرد بلا خود بر سرِ خود
ازو ره یافت ویرانی با ایران | جهانی شد گرفتار غم جان
بنا سستی شل شد عهد هرمز | نکردی هیچ سودی جهد هرمز
چو دست از چاره ها کوتاه دیدند | بقدر او رفتاهی شاه دیدند
بخسرو آنچنان غیبت همه را | که بر وی بدگمان کردند شه را
متاعِ فتنه را شد گرم بازار | جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تبریز | که شاهی را بود شایسته پرویز
ز تخت آید برین فرمان ده فرو | که بنشانند بجای نارون سرو
روانش دیگری چون گیو از طوس | که بسپارد بخسرو جای کاوس
لباسِ سکه شد خضرا به نو | زبانِ خطبه وقف نام خسرو

پدر را بود یا او مهر مادر
شد آخر یوسف خود را برادر

جهان تاریک شد بر چشم پرویز
شبی چون با پدر بر پشت شبدیز

بسوی ملک ارمن شد روانه
بدل این خسرو و نخچیرش بهانه

نکرد آرام جایی تا بشهرود
فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر با تمکین شیرین در خانهٔ شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار
بهر کشور شد آشوبی پدیدار

بهار ارمن بود شاهی سالخورده
چراغ دوده بی فرزند مرده

بخوان از حسرت فرزند می خفت
برادرزاده را فرزند می گفت

بآن دختر که عالم بود خرسند
بجنسش بود با خود مهر فرزند

نماند از جنس مردان زان نسب کس
هلاکش یا همین آمد سبب بس

بدل شد افسر شاهی بمقنع
بفرمان زنش شد ملک مرجع

بزرگی همچو خورشید از حسب یافت
در آن کشور مهین بانو لقب یافت

بجان دختر که شیرین بود نامش
بخوبی یوسف مصری غلامش

بمیراث پدر جست شاهی
دو دل شد هم رعیت هم سپاهی

شوی بد دست با نو از خزاین
روان شد تا زمین بوسی مداین

که از ایران بسیاری لشکر آرد
بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز ارمن شد صنم دور / دران صحرا دو چارش گشت شاپور
نهان در گرد راه از پای تا سر / برسم موبدانش جامه در بر
بدل افتاد شیرین را ز اقبال / که از تاثیرش بکار خود زند فال
بسویش راند گلگون غیرت حور / بگفتا چیست نامت گفت شاپور
شمرد آن نام را شیرین مبارک / فشاندش مشت دینار بر تبارک
که ای موبد دعا گو باش ما را / که افتد رحم در دل پادشا را
جمالش چون ببرقع بود مستور / ز گلگون در گمان افتاد شاپور
چو آمد در تجلی شد یقینش / ز شادی پای نامد بر زمینش
زبان بگشاد گفت ای غیرت ماه / باین نیت که در دل داری از شاه
فرود آ بر لب این جوی زمانی / که گویم با تو از شه داستانی
صنم را جای آسایش همان بود / که از بیخوابی و خوردی ناتوان بود
فرود آمد بطرف جوی بنشست / صنوبر پیش سرو قامتش پست
بخود شاپور را انداخت نزدیک / چو بودی خود سخن پرسید باریک
در سحر و فسون بگشاد شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
تو را دل ای صنم آتش برافروز / سپندی بر خود و اقبال خود سوز
چه غم داری که داری حسن اقبال / چه پرسیدی بگویم با تو احوال
مرا خسرو فرستاد است پیشت / که شاپور [illegible] ان سازد [illegible]

جمالت داشتی دیدست در خواب / ندیدن بعد ازان چشمش و گر خواب

سعادت می شود تا جبت تبارک / شهنشاهی ایرانت مبارک

صنم را تا شده در خود آغوش / نخورده نام عشق و باده بر گوش

هنوزش نرگس از شرم سیراب / نگاه آشنا نادیده در خواب

گلے پرورده دور از چشم گستاخ / ندیده بلبلے از دور بر شاخ

ز دور دیده نظر نادیده کرده / نه عرضی حاجتے نشنیده کرده

نه از گستاخی عرضِ نیادے / به پشت چشم او ره برده تارے

دلش هرگز بشوقے ره نبرده / نه عاشق بوده و نے باده خورده

ز شرمم این سخن چون گل برافروخت / ز رانے شرم چشمش بر زمین دوخت

در آمد بعد ازان لعلش بگفتار / که یکدل دارم و اندیشه بسیار

مرا بد دل بفکر کار دیگر / نفهمیدم بگو یکبار دیگر

بسحر نو زبان بکشاد جادو / گدائے از روئے خوبت خوبتر خو

نظیرت چشم این پیر خمیده / بحسن صورت و سیرت ندیده

کهن صیاد زلفت نے تنگ و دو / بدام آورده صیدے چو خسرو

بزور طالع و بخت همایون / بروئے خود بخوابش کرده مفتون

چو با حسن چنین اقبال شد یار / گرفتن ملک عالم نیست دشوار

چه باشد دل بملک بر دو عشت بند / با ایران تاهم مشهور نهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت — که یکتا گوهری شهرا شوی جفت
یقین دانم که میدانی نگارا — که تنهائی نمیزیبد جز خدا را
شود بی سیم آغوشی دل از زن — شود خالی ز مردان کوی برزن
بیا زانگونه باید جست همسر — که افزاید بسالکش شکوه و فر
معاذالله که باشد زن خسرو — که گرد و علت در گوشش سرنو
لیکن ای سهبان دولت تیز — ز نامم گل رخسار پرمهر
سخن هم بیش ازین صلح نکن فن — برابر گشت زین با بخت فیروز
ز تو چون بشنیا سودن ز رفتن — رسانیدن بخسرو مژده ازین
شه نو را بسرای غیرت حور — به استقبال آوردن شتابور
زبس شد شرم شیرین را جگر تاب — زبانش چون سخن شد در این باب
زدش قفل خموشی شرم بر لب — سخن از شرم پنهان گشت در لب
چو طوطی از زبان پیچید خجلت — قلمزن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه ای جویای دولت — که باشد در غریبی جای دولت
چو سیمرغ از وطن خو کن به پرواز — نیابی گرچه هرگز زان سفر باز
سفر قدر گهر سازد زیادت — سفر سرمایهٔ سود است و سعادت

ز روی تا چشم سر هم از نظر رفت   تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت

صنم را میل رفتن شد عنانگیر   بدان شوخی چه چشمن خود جهانگیر

چو تا شیر و هم جاودی چینی   پری پاره زد از سحر آفرینی

زمین شادان ز مرکب پا در آورد   تن گلگون ز شادی بر پا آورد

برفتن کرد گلگون را عنان گرم   که از تعجیل خود می کرد خود شرم

بگردون رفت گرد ره ز رفتارش   ملک ز آتو تیاسی چشم گردش

گلستان را تاب خور بی رنگ کرده   فلک زین غصه خود دلتنگ کرده

غبار آلوده خورشید عرقناک   لب او تشنه گردون جگر خاک

معاذ الله نهادی بی لب جو   گل سیراب در شرمندگی رو

چو شد پیموده آن دشت پر اندوه   بیابان در بیابان کوه در کوه

گذرگه مرغزاری سیمن ریز   گلستان بلبل مطلب بلبل سحرخیز

ز بیخی چون وطن بیس آشنا روی   گلستان در گلستان جوی در جوی

گل گلزار پیدر روش چمن دید   چمن بگذار پنداری وطن دید

فرود آمد ز شاخ سایبان کرد   زمین را قبله‌گاه آسمان کرد

بطرف جوی ز آن سرو سیمین   قبا بگشوده بستان بست آیین

سمن با لو ز شرم با در آورد   بر آورده گلشن چون سایه پرورده

خداوندا که حسن بیزار از لباسش   ندیده تا امروز آفتابش

ضرورت از قبایش بند بگشاد — قبا بگشود و پا در آب بنهاد
بالش تن تشنا شد چون بر دو دوش — در آمد آب را آتش در آغوش
خور از غلطت بر دوشی چو گل بزم — گریزان شد که از رشک و کز شرم
کفت چون صیقل از رخ زنگ بزدود — بجای شانه مو از چنبر بگشود
دگر دید او ماهش مشعلی شد — تا آب آینه خورشید صیقلی شد

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن او و دیدن خسرو

سر انگشتم چو پای کلک فرسود — رقم بنگاشته از شاه و شهرود
که چون خسرو بیامد اندران بوم — روان شد از ره این سوی روم
ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود — به پیشش دل به او مشغول می‌بود
چو کوهی بر کنار راه دیدی — گمان بردی که ایستش دل بریدی
بجون کردی بدل آب روان را — زدی آتش بجان مرتابی را
همی رفتی ز ره دایم بیک سو — گهی در کوه و گاهی بر لب جو
اگر دیدی بجایی چشمه ساری — پسندیدی دلش گر سبزه زاری
نشستی هم آب آن خورشید جانی — سیه ظلمت آب زندگانی
ز پیچ ره چو سوی اسود گشتی — پایین سر بسی بیهوده گشتی
به هر گلبن گلی بر شاخ دیدی — چو شیری بلبلی ز آنجا شنیدی
وی در سایه‌اش خوش خفتی — شدی سست و از آنجا جستی

دلش خرم ولی جان غم پرستش ‌‌ ز جانان بودش گو با خبر دست
ز غم شد سکندر بر سر راه ‌‌ ولی در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید ‌‌ در ابروی دل از غم چین نمیدید
دلش کردی بغم با جان گدازی ‌‌ چو بیغم طفلی اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور ‌‌ درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی ‌‌ ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی باد گر چشم بیمار ‌‌ شدی آسوده چشم و سبزه افگار
چمن را مستوی بود آنچنان سطح ‌‌ که برگ گل فتادی گر بر آن سطح
بسوی در نظر کردی گران سنگ ‌‌ ز سطحش سایه افتادی بفرسنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوی ‌‌ زمین را ز آشنائی آب در جوی
شده با بیدبان عمر کاوش صرف ‌‌ بنا محرم بلب نگفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور ‌‌ بچشمش چشمه نزدیک آمد از دور
چو در پا سبزه را بایست مردن ‌‌ دریغ آمد بزیر پی سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان ‌‌ بروی سبزه تنها شد خرامان
نهادی پا سبک چون باد در راه ‌‌ سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه بست آن راه چون دود ‌‌ بسر میرفت اگر فرهاد می بود
چو دیدی بهر آرام گاهی ‌‌ ندیدی بهر زبان چشمش پناهی

دران گلشن گلی نادیده بگذاشت | نظر ناگه بر آب چشمه بگماشت

درون چشمه سروی دید از نور | میان آب کوثر آتش طور

گرفتش آینه تن خورشید و رخ ماه | بچشم نور سپیدی بر نظرگاه

خورد آیینه و آب [illegible] نو | بچشم خویشتن در ماند خسرو

دلش چون قصد استان نظر کرد | قطره بر دیده خود بیشتر کرد

صنم را کار دو کار مشکل افتاد | نظر بر شاه و آتش در دل افتاد

بعریانی و حیرانی همه شب | بعینه چون گنهکاران محشر

پناه از آب جست از بی پناهی | درون چشمه با هر گشت ماهی

تن از شرم خورشید حجابش | پرند نیلگون پوشید از آب

نقش خورشید در آب چشمه است | که دیده آتش که در آتش بود همبر

جهان از تاب شش خشم جسته | گر آب چشمه آتش کس باز نشناخت

بدل میگفت از شرم نگه تاب | چه بودی خاک اگر می بودی این آب

که می بود هم زیر پیش تا بجست | تن [illegible] شرم با خاک برست

تن افتاد و شد را دل تباک | چه در آب و ماهی چه بر خاک

زگستاخی چه [illegible] مشتغل کرد | بصبر ایوب را از خود خجل کرد

دو چشمش دیده را نادیده انگاشت | ز شرم او جهان این چشم بر داشت

چو باد صبح از آنجا نزد بگذشت | دل پر خون باشکرگاه برگشت

سمنبر شد بزیر آب بی تاب — سمن نیلوفری شد در ته آب
چو برگ گل بروی آب افتاد — تو گفتی جان ز شرمش رفته بر باد
نظر چون کرد خورشید جهانتاب — ندید آنجا کسی جز عکس در آب
نشانی چون نبود آنجا ز جمشید — سلیمان را پری پنداشت خورشید
ز آب آزرده دل رو در چمن کرد — حذر از چشم عکس خویشتن کرد
پری بنشست بر پشت پری زاد — سمنبر گل شد و گلگون شده باد
ز شاخ انجمن آمد به پرواز — تذروی پر زده جان از جنگ شهباز
بیکدم اسپش از عالم برآورد — گذشت از عالم انگه سر برآورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید — که بتواند سمنبر جامه پوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد — چو اشک آن چشمه اش از چشم افتاد
در آب و خاکش از دلبر نشان نه — جز آب چشم کسش اندر روان نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال — نماند یکزمان ثابت بیک حال
بوقت شادمانی غم فزاید — چو دل بر غم نهی آن هم نپاید
ازان نازد بتاج و تخت خود شاه — که از کوتاه بینی نیست آگاه
که خواهد داد آن را آخر از دست — وزین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون | دلیری دشمنان را گشت افزون
ز بیداد و ستم پر شد زمانه | خلل در ملک هرمز کرد خانه
تهی شد کیسها خالی خزاین | همی نامی بجا ماند از مداین
بتوی گرم شد بازار تاراج | که بربودند هرمز را ز سر تاج
قوی دستان بغارت پی فشردند | ز زیر پای هرمز تخت بردند
بغارت بس که خو گر شد زمانه | نماندش نور هم در چشم خانه
نشست از شومی بیداد خود شاه | بجای تخت زرین بر سر راه
چنان ماهی از عالم برافتاد | بخسرو قاصد هرمز خبر داد
که وقت صلح شد زین خشم باز آ | چو تختم بنور چشم باز آی
بتخت خسروی شایسته جایت | بیاری تاج و تخت من فدایت
چو نور چشم خود را کردم آزار | سر خود میزنم اکنون بدیوار
کنم از بیکسی چون قصه جایی | نباشد دستگیرم جز عصایی
بجای چشم رومی قیصر آرای | بپیش ابروی دشمن زمین سای
بیاری جان گزین حسرت هلاکم | که بسپاری بدست خود بخاکم
باین خواری شهان را کس مبیناد | دگر روی جهان را کس مبیناد
بزرگ امید هم بنوشت پنهان | که شه رفت و شهی هم میرود هان
شتابد خوش رخت در ره روی آب | بروی تخت باید کردنت خواب

بپشتش گر گلی ست آنجا ببویش / وگر پا در حنا انجا بشویش
شهی کو را چو خور آفاق باید / ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان / که پای خیر کوته شد ز ایران
در آن کشور صلاح جنگ نگذشت / بکوه و دشت خار و سنگ نگذشت
چو باشد در نظر بی وزن دشمن / دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان / بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش / کنار دجله شد آرامگاهش
قوی دستی کزو شد فتنه بپای / تهی کرد از شکوه خسروی جای
تمام از وی بگیتی کس هراسان / بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر جنبش ز بخت تیره از وی / شده ملک کیان شوریده از وی
برای تیغ خصمی بد قوی دست / ز جام پادشاهی مست و بد مست
بآن هم نامه هم قاصد فرستاد / بملک و تیغ هم وعده اش داد
نشست انگه ببزم خسروانی / بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیمه شد وقف ساقی / نصیب یار بد آن نیمه باقی
نکردی جانب لشکر نگاهی / نگر از دور آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

حریص ار کجا بر گردد از راه / اگر آید بحیلش پیر گمراه

بود چندانکه ره دور خطرمند | شود تا خسروش پیش خرسند
نیا سود از سفر خورشید یک ماه | هلالی گشت بدر از دوری شاه
خبر دیگر بدین سان خبر یافت | که بخت از تخت مهر از روی برتافت
بریدن شد از ان منزل گذشتن | نه روی رفتن و نی بازگشتن
ضرورت شد که سازد باز مانه | کند او فتنه یکچندی کرانه
بدانجا بر کنار راه دیدی | ازو افلاک را در دل شکوهی
بسر سبزی سخن با آسمانش | بدامن سبزه و آب روانش
دلش چون قطب ساکن شد در آنجا | کله سود از شرف بر آسمان کوه
ز هر سو بسته بر چون راه اسپید | بمعماری نشست آنجا چو خورشید
بطرف جوی اندک روزگاری | بحکم آماده شد محکم حصاری
در و قصری بگردون سر کشیده | نظیرش دیده گردون ندیده
شد آن منزل مقام بانوی عصر | تباهش از حوادث گشت آن قصر
وز آن پس چون بایران شد قلمها | باسیت جهانرا دیده روشن
ز چشمم ملک و آب و نور رفته | ز پای تخت خسرو دور رفته
شدند از دشمنان آزار بسیار | گریزان شد از انسان آخر کار
نبودش غیر آن و سر خواهی | که دریابد همه نور آنجا جای
سوی ارمن روان شد دل اندوه | نظر بر قصری افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده | بهر سنگی از و صد دره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش | شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور | صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک | شمرد آن قصر را بر خود مبارک
زبانش بار دیگر زد بدل فال | درونش خواند تا پرسد از و حال
قلمزن را نشد تا قصر جای | نزول آنجا نه بر زمین پای
بآن شادی دلش در راه نو دید | چه چشم روزه داران در شب عید
نشان دیدی چو سوی بانوی قصر | بگنجیدی درون جامه در قصر
دعا را همچو شب پیچیده طومار | در آمد بعد از آن با وی بگفتار
که ای آهوی دشت و کبک کهسار | بگشتی چون بدام شه گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی | کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارت شیر آویزان بفتراک | شدی صید که ای صیاد چالاک
که گرد این قصر و این منزل کیست | صنم خندید اول باز بگریست
که من بردم سر این قصر بر ماه | با میدش نشستم بر سر راه
زحال ملک ایرانم خبر ده | جز آثار خسرو بیشتر ده
کنون در ملک ایران پادشه کیست | بجز شیرین باین بخت سیه کیست
بگفت ای قبله صحرا نشینان | ز چشمت آهوان سر در بیابان

شده تشویش ازین از یاری بخت	برون برده ز طوفان بلا رخت
بعزم دیدنت رفته شهنشه زود	دلم را تا بدین روز این گمان بود
که شه را دیده باشد ماه در راه	غلط کردست ره را شاه یا ماه
کنون برگشته خواهد بود از آنجا	بانجا میرسد از روز فردا
گرفتم این که بسیار دور است	به استقبال او رفتن ضرور است
اگر دارد بجانش دل شتابت	چه بهتر زانکه باشم در رکابت
ملول است از سفر گردیدن اگر ماه	بسر خواهد بانجا آمدن شاه
ز درد کار خود تعجیل بی حد	مبادا شه رود از راه دیگر
صنم را اول شفق گلگون شد	بدو مهتاب زد دامن نوشاد
دلش در آتش اسپند جست	چو ذره کید بر خورشید جست
یکی گفتش این سخن گوتا خوبست	سخن گوتر سخن از راه خوبست
درین بد در شه لشکر بپوزد راه	ز راه بسیدن بگشته شاه
بپای تخت از خسرو خبر یافت	شه نو را بدو تخت در یافت

رفتن شیرین بگلبار شیم

صباحی از سعادت بسته آیین	چو بخت خسرو رخسار شیرین
دو مه دل برهم از خویش فیروز	بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید شب	چو مه از جام می پوشش لبالب

گذشته در گلستان بر صنم شب | اثر از شبنمی بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل | بخوابش کرده افسانه بلبل
لبش از می خجسته از حسن لبلب | تبسمی کرده گویا در شکرخواب
زده در چشم بندی نرگسش دست | نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار | که در یابد صفای صبح و گلزار
ز نوشین جام شب در چشم ساقی | اثر از می چو می در شیشه باقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد | بوقت صبح او کردن ادا شد
چو شد روی زمین گلزار از نور | قبای رنگ بر گل تنگ از خور
ز باغ آمد بعزم صید بیرون | چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
صنم هر گه شدی در قصد دلگیر | نمودی فتح دلگیری نخچیر
ز صیدی لو غزالا چون شدی سیر | سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو دست از خون شیر و ببر شستی | چو سروی بر کنار چشمه رستی
در آن نخچیر که چشمه ساری | ندیده خاطرش از گل غباری
گل صافیش با خورشید همرنگ | ثوابت ریگها و سیاره در سنگ
شراب آب کوثر شرمسارش | نبوده حاجت می بر کنارش
ز رشک او دل خورشید در تاب | ز لطفش شب کسی نادیده در خواب
غبار شب بگرد لب نگشته | ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش مباهی | همی زد آب حیوان در سیاهی
شده نیلوفر آن چشمه خورشید | گل نظاره او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی | باو چون خضر برده نازنین پی
چو دیدی کردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر ویش از دل خویش
نیاید در کمند آهو زیک صید | که باشد گردنش شایسته قید
رسمی طالع و تقصیر نخچیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل تیر مرده دل را باعث نشر | جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور خور فزون نورش بتحقیق | ولی ایمن نظر در وی ز تعلیق
خوش خورشید رو هر ذره بدری | شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شست دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صیدگه رو
گواهی داد زلف صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش
بهر کامی رسانی گشته یک کار | ز تمکین رفته مه صد سال یک بار
ز عکس رخ لباسی ساده زربفت | نه عارض پرورده تنگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رشک خورشید | بهرخ برقع ز کار خویش نومید
جهان زود دیده آن خضر و جم | باین آئین روان شده از یمین

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن مژده پیش او

شبی چون صبح شاهی در جوانی / گرفته چیچ پیر از سر جوانی
شبی نی بلکه صبح عالم افروز / مهش خورشید و شامش صبح نوروز
پی ظلمت بعیدش در جهان گم / خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شگفته / شمرده بلبلش صبح و نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ / شگفته هر گلی با غنچه بر شاخ
کلفت پرده در عکسش از رخ ماه / چو روی یوسف از نورش لب چاه
جهان بر چشم خسرو گشته تاریک / ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست / ز مطرب همچو ساقی باده میخواست
مطیعش ابر و دشمن سیاهش / سیه‌تا دار سر دولت کلاهش
شده روی هر کسش چون باده از دست / ز جام مطربان گاهی شده مست
شراب نغز را شد عود کاسه / ز می نازنده رودی بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد / ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد با او از خود ساز / درودش جان بلب همراه آواز
لبش گشته مسیحا عود داود / دو عالم را یکی زان هر دو بس بود
کلیسا دل ز رشک باربد تنگ / فکنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرده غم از لوح دل حک / مسیح آویخته انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز — بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز — بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی و خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر — جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش بر شوق و شوقش بر زبان بیش — فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم — حریص رونق افزائی در آن بزم
چو مجلس شد مهیا دوستان گرم — ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک پی ندیمی — ز گلزار سبکروحی نسیمی
شکفته بر رخش گلهای شادی — که باد این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه — غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پر نور دیدم روی شاپور — که پنداری بهم آغوش ست با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان — درون آمد بگرد ره بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار — بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را — که افسردی صفای بزم ما را
دل ما دایم از بهرت غمین بود — چنان دانم که میدانی چنین بود
همه ترین سرگذشت افسانه نیست — بگو احوال خود بیگانه نیست

دعایی کرد زاخلاصش فلک زن | که شد از وی اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست | بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تاج سر فرمان شه باد | بفرمانش زماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار و مست | بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد | حصول آرزو و بخت وجو باد
پس آنگه درد حال خویشتن سفت | تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
وزان پس عذر تقصیر صنم خواست | که مه در قصر اکنون بی سر و پاست
ز دوری شهش دل بیقرار است | تمامی روز و شب در انتظار است
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است | بره بی چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشیر و دست از شاه | اگر از مقدم شه می شد آگاه
بمژگان خاک راه شاه میرفت | مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تخت | عجب صبحی برآمد فرخ بخت
بخواهد کرد گر شه عزم نخجیر | ز خود داند نه از شاپور تقصیر
فسونش بس که ره در جان شه کرد | شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز | صبوحی کرده بر پشت شبدیز
پری شد دیو زاد باد سیرش | بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بکشور از صهیل شه آوازه افتاد | بعالم هایی و هویی تازه افتاد

زمین از جنبشش از دل سکون برد — گرانبار کشش از مرکز برون برد
زمین شد راست از بس توسن رفت — زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی — سراپایش بسیم داد خواهی
زمین بوسش شمرده خور غنیمت — فتاده در رکابش مه بمنت
گرفته راه ماه و خور وشاقان — نه قیصر گفته خاورشش نه خاقان
نمایان همچو خور خسرو بصحرا — جهانش همره اما شاه تنها
هم از لشکر گروه دوره هم ز انبوه — شکار انداز شد در دامن کوه
بسندش گفت کردم هوشیاری — اگر اقبال شاهیش کرد یاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز — بقصد نسر طائر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ — ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آهو زو خلاصی یافت نی مرغ — چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید باز پرداخت — نگه تیرش با هوشش می باخت
که آلودی بخون شیر و هم شمشیر — زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار — تنش آسودگی را شد طلبکار
روان شد تا چو سرو از چشمه روید — غبار از روی و دست از خون بشوید
چو دولت در رکاب افتاد شاهی — از و نزدیک بر خسرو رود دور
بهر گامی زمه داده نشانی — بیان گردی جهنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی ‌‌ فزوده زو چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز ‌‌ بطرف جو فرود آمد ز شبدیز
کشیده تا سر بگردون بارگاهش ‌‌ مهیا تا شود آرامگاهش
بروی گل گرفت آرام جمشید ‌‌ بفرقش سایبان از سایه بید
بپا گشت گرد طالع از دشت ‌‌ که خورشیدش بگرد شه همی گشت
ز مشرق صبح امیدی برآمد ‌‌ نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور ‌‌ درو خورشید چو مه از هاله مستور
بگو پیراهن یوسف بدان گرد ‌‌ که نور چشم آوردی ره آورد
ز خاک گرد شه یوسف رخ دید ‌‌ که یوسف مرد کنعانی را نیز زیبد
تو گفتی از کمال صنع بیچون ‌‌ گلی خورشید رست از زمین گلگون
بیاده و خور ز جنبش تنگ میدان ‌‌ بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان بسی کم ‌‌ ز باده جلوه اندر شاخ گل جم
بطرف جو چو جمعی دید شیرین ‌‌ عنانش از رکاب آموخت تمکین
ز مستی کج شده در خانهٔ زین ‌‌ نگهبانِ کلاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع ‌‌ بساغر خاستن مشغول شد شمع
درنگی در شتابی شد عیان شد ‌‌ باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر عنانش چون گشت شاپور ‌‌ شکر خندید جهان را کرد پر شور

لبش خندان نگاهش در تبسم | ز شکر خنده شیرین تر تکلم
که ای همپیشه و کوهت گذرگاه | پری را برده افسون تو از راه
چو دادی سر بکوه و دشت ما را | رضا دوری کنون بس کن خدا را
ترا بینم بهر سو آورم روی | پری گویم ترا یا دیو خود گوی
سخن از مدعا بیش از دعا گفت | در احوال شاهنشه چنین سفت
که نور دیده دارا و جمشید | کز نشناسد سپهر او را ز خورشید
قد اقبال که با حسن و یارست | بطرف جو سراپا انتظارست
صنم چون نام شاهنشاه بشنید | پس انگاهش پیاده در چمن دید
بساقی داد و الیس جام باده | زگلگون شد گل خود رو پیاده
قلم زن پیش پیش خرمن گل | گریبان پر عبیر از دامن گل
تیغ زنگان برگ گل از راه رفتی | بهر بلبل رسیدی مژده گفتی
همان باهی که خورشید جهانتاب | شدش در خواب رو روشن چو دریا
ز دنبال قلم زن شد روانه | دلش شمات عشق غائبانه
بآنک بر صنم اقبال خورشید | روان شد همچو سرو از سایه بید
شکر پیش سر آن گنج زیر افلاک | نهاده تاج عزت بر سر خاک
سعادت همره و اقبال در پیش | زمین در زیر بالیده بخویش
نگنجیده زمین در جوف گردون | ز شوق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای / کلاه عشرتش فرسا شد زمین سای

ملک پا بر سر گردون نهاده / بپا چون سایهٔ خورشید افتاده

گرو کرده بپا لا کی ز افلاک / سر خورشید را برداشت از خاک

دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق / پی تاراج دلها گشته مخلوق

دو شیرافگن بر عشق افتاده در قید / گهی صیاد هم گشته گهی صید

یکی بر شمع مه دامن فشانده / یکی خورشید را در خون نشانده

یکی را رخ ز خوی گلزار گشته / غرور حسن شاهی باز گشته

یکی را شرم در بند خویش / وز آن کم همتی شرمندهٔ خویش

یکی را چشم از شادی پریده / بهم آن هر دو را از دیده دیده

زبان هر دو از شادی گرفته / دل از غم خط آزادی گرفته

بشوق دست یکدیگر گرفتند / که نام از عالم غم برگرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم / جهان و هر چه در وی شاد و خرم

گشاده خوش در صبحی دو لختی / خودش لختی و لختی نیکبختی

ملک از بادهٔ نو دولتی مست / دلش را جام عشق تازه در دست

گلش را رونق افزوده سنبل / برقص از شادمانی بر سرش گل

نوای نی که بنمود گزارش | بهار آفرینش روزگارش

بود مستی و شاهی در جوانی | در آغاز انتها و کامرانی

چو صبح صادق از خورشید خواست | بروی خویش زد فانی و برخاست

مبارک بود صبحش بر دمیدن | مبارکتر شد از آئینه دیدن

بطرف جوشیده تختش فلک سای | نشسته شاه و قیصر بر سر پای

مهیا بهر عیشش جمله اسباب | نهاده جام بر لب پای در آب

چو شیرینی ز اقبال مساعد | شده ساقی و بر مالیده ساعد

ز شوخی برده بر دامن نقابش | عیان از ابر رحمت آفتابش

خود از جان بندگی کرده نصیبش | بیاض گردنش را آستینش

کنار دامن از گیسو عنبر آلود | ز زلفش دودمان دل پر از دود

حمایل دل بتازی کرده تاراج | بدل صاحبدلان را کرده محتاج

فکنده سایه بر رخسار مژگان | بمژگان درازش ناز نازان

حریفان مست می شد مست ساقی | می مستی او تا حشر باقی

ز شوق افسرده یاد چهره دوستی | قوی شد دست می بر ملک هستی

ملک را باده چشم پر از دل شد | زبان مفتاح گنج راز دل شد

هوس مطلق عنان و شوق خود کام | بهر دستی صنم بگرفت آرام

گرای شیر مرده از فتنه خورشید | بنور روش جهان را چشم امید

جگر را می چنین چون خورد کس … بود بس زین جگرخون خوردن او را

چنین بی نقل خوردن دل بود تا … بده بوسی که هم نقل است و هم می

صنم در دست شد زان خوش بر گرم … گداز آن شد که از رشک گدا هم

فتاد و عکس آن تا بستر صبح … ز نام بوسه پر تبخاله شد لب

هزاران گل از آن روی عرقناک … شگفت از شوق و غیرت تنگ تر

دهان از نام بوسه کرده شیرین … گشاده ابروان اول چو آن چین

گلش در شبنم غوطه خورده … دهان از شوق بوسه غنچه کرده

لبش یک نیستم کرده بگفت … هزار آب دلش در پرده بشگفت

ز شکرخنده لب را گشت پر … نمک را ساخت شیرین پر شکر

لبش شکر حرف تلخ آمیخت … سخن را آب شرم از چهره می‌ریخت

ز بس شد شرم در کار سخن مرد … گره افتاد در سر رشته حرف

لب شیرین که طرح پاسخ انداخت … بخوزستان شکر از شرم بگداخت

بناز آراست انگه خویشتن را … بشد هم آغاز و انجام سخن را

چو با هم خسرو گشتی آنچنان مست … که از مستی ندانی ساغر از دست

شنوی از صبر پیغمبر و فیضش … رسی روزی بکام اما نه امروز

تو دانی بستم وصل اما چو من نه … بهم از دست اما سخن نه

چو شد نزدیک کاخ صید در دام … کند تعجیل کار پخته را خام

بهر کاری که کرد دست صبر باید — کنی تعجیل شکر بر شما باید

ز دست جور شد تا وصل آزاد — بجنبش بوسه با جام صبح داد

ملک با یک دو [illegible] کرده سر — ز دستش جام و بوسه بس لب

چو پیشانی چو شد آیینه خسرو — بشیرینی آتش رو شد نو

شکر لب با جوانی جست و کرد — فزودن شد جا شیرین زبان تش نوا

دهر را اقبالت دیگران شب — نشکر شد شیرین شد لب

شکر خنده اش لب و دو رخ — نمک تلخی و شکر شیرین [illegible]

ز دست انداز خسرو چه شد — بهر دم خشم و نازش [illegible]

چو پاس صحبت خود و فرش [illegible] — سیاه تا خود [illegible] اختر [illegible]

نگار آسته پنهان صد نازد زیر — ز خجلت شرم شد زلف در شیر

شکنج گیسوان زلف و ناز [illegible] — بجنبش آمد زنجیر خون نازش

به سوداهای ناوش بهر [illegible] — کمین گاه شد از غمزه چه [illegible]

چو ابرش تیغ عالمگیر داشت — ز گردن بسته را زنجیر او است

به گل برگش ز دندان لاله [illegible] — چو خون از دست نازک [illegible]

صنم هر دم به آب دیده آتش — ز نقش بوسه شستی ز ان لب

فروشد و راشک و خون رسانت — بشد با او ز ناکه شد و رنگ [illegible]

گرا شب شیرین بکام [illegible] کرد — هرا [illegible] نام و خود را [illegible] کرد

شنیدم این سخن از دل چنین شد ادا — سخن‌ها چو شکر چون گشت ادا

مرا خسرو لطافت طاق و جفت است — چو دوشیزه‌ای با رنگ مشتاق و جفت است

شده در شوق او از خویشتن را — چو با دیگر گفت و شنید این سخن را

چو این کار از حساب شرم دور است — سخن بی‌پرده گفتن پرغرور است

بدین معنی بود کس هم نبیند — بهر یک شیوه‌ای از شیوه‌ای بیند

بدین پیوند افزایش بر نشسته — که بر چشمش کسی ننهاده انگشت

بعشق پاک حسن پاک آئین — بدین پاکی گزین هر دوست آئین

بهم آمیز شرم عاقبت بین — که بی‌شرمی نشد شرطی که کابین

اگر جمشید اگر خورشید باشد — ز وصلم تا ابد نومید باشد

قلمزن شد ملامت گر ملک را — بشیرا زاد و شد سیمبر ملک را

که با پرویزان را از بهر این — فرستادن بآنجا با خسرو دین

بامداد از پس هر خویش بدیدن — بکابین بهر نخل وصل چیدن

صنم گر خسرو عذر خواهی — در آنجا شد ببام تخت شاهی

کر بسیار و بود بر گنج جمشید — بیارا بدستان را از خورشید

خجلت خسرو از ملامت تمکین و در المثنی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصد مبارزت کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن سر زمین

بسا ملکا که مستی داد از دست — که بر دو دولت هشیار از دست

شب مستی همیشه فتنه زاید / نگهبان جهان هشیار باید

جهان گردد خراب از مستی شاه / مبادا آنکه مستی شه رساند راه

چو شد از جام دولت مست خسرو / پرستیدی همی کمتر شد نو

جهان را کرد گردون شوم تاری / نه خسرو وقت و خسرو وقت شه

معطل کرد مستی کار گیتی / نخورده غیرتی غمخوار گیتی

ملک را عمر در شادی گذشته / جهان را کار از آبادی گذشته

بسر کاسه پی کاسه گرفته / جهانی داده و جامی گرفته

رعیت خسرو پیاله پرستند / که گه شیرین و گاه سیمی پرستند

خرابی گشت ودی بنیاد در ملک / ز هر سو شور و شر افتاد در ملک

سپاهی رنج و مطرب گنج می برد / یکی رنج و یکی بی رنج می برد

درم افزون نشد بر مرد بیداد / بمطرب گنج باد آورده داد

بمستی در جهان خسرو مثل شد / جهانی را ازین مهرش بدل شد

سران ملک را ابرام سر گشت / نعمت عاملی را ابر گشت

بیک سر گرم عشق و مطرب و جام / بیکجا خسروی افتاد و بهرام

بهوش آمد ز مستی آنکه شاه / که دشمن بسته بود از پیش و پس راه

درون خانه پیدا گشته دشمن / شده پیرامنش هم دشمن تن

ملک را عقد ما انجمن بر خاست / بقصد پشت زین از تخت بر خاست

برون آمد بقصد رزم بهرام | چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
ز نزدیکی دشمن چون خبر شد | دو رنگی در سپاهش بیشتر شد
سپه یکسر شد از خسرو کناره | شهنشه ماند چون خور یکسواره
بمغرب شد روان ناچار خورشید | که در وی داشت آنزه ره بسیج امید
سپاه نیزش بقصد عزم ثابت | ملک سیاره و دشمن ثوابت
چو قیصر بیضهٔ خور زیر پرده | ملک خویش عنان را گذر ده بر
ز شیرین ملک و مال خویش و پیش | نثارش کرد نقد شاهی خویش
بنای آشتی و نسل خود خواست | بخویشی گوهر خود را بیاراست
نکرد از هر وی تقصیر قیصر | بسر همراه کرد و داد و خسرو
سپاهی از شمار عقل بیرون | ز موج بحر و ز ریگ و دست افزون
سلاح جمله چون خورشید زرین | همه با پیر دستی کوه تمکین
ز روم آمد برون همراه خسرو | زمین در جنبش آمد ابر در رو
بایران شد روان دریای آهن | زمین سیماب شد از موج جوشن
ز گیتی پای راحت گشت کوتاه | سلاح جنگ شد همخوابه شاه
ندیدش روی آسایش بجز زین | سپر بالین و بستر گشت جوشن
زمین را شد گرانباری ز حد بیش | شنا در گاو ماهی در خوی خویش
برلها گشت پیکان کهن نو | سران کردند یکسر مثل خسرو

فتاد از زور دست پیپاسی ایام
تزلزل در بنای کاخ بهرام

دل خصم از قوی بازو می ل
بخصم زندم با شه شد شفا دل

و لشکر دل به مرگ خود نهادند
بگرد سپه یکسر گشادند

بنالیدن در آمد زمی زمین
زمین را رفت از جا پای تمکین

خروشی خواست انگیختی غضبناک
گریختی ز سهم شیر فلک خاک

خروشی ز خیل جوش قیامت
دریده پرده گوش قیامت

درخش تیغ کز بر علم شد
چراغ راه تا تاریک عدم شد

نگشته خاک مستسقی ز خون سیر
نهنگ لجه خون گشته شمشیر

بسان برق و باران در دل میغ
بیک جا آب و آتش جمع در تیغ

ز فیض تابش تیغ درخشان
شده آفاق پر لعل بدخشان

جهان از برق خنجر در گرفته
زمین را نیزه از جا برگرفته

بت غیرت ستان را کرده لاغر
بجوشش از آتش کین آب خنجر

سنان که ابر گاهی برق گشته
جهان در آب و آتش غرق گشته

ز بس غیرت نموده بال و پرواز
نخورد از جسم گردی تیر پرواز

اجل را چشم روشن از تفنگ شد
بچشم مرده مهره مهر پاک شد

شده بر مرگ آسان کار دشوار
دو عالم خیمه لعل گشته یکبار

حریفان از می کین گشته سرمست
همه شسته بخون خویشتن دست

کسی کز جان ز نیزه زخم برده   ز غیرت خون خود چون باده خورده
فتاده کشته در صد لشکر پشته   هزاران زنده مرده زیر کشته
شده جان بخش زان خوان چو ضحاک   سر شاهان ز بستی کس بفتراک
چنان سر پیش پا با خون شده   بنای زندگانی سرنگون شد
ز دل با آرزو درد دل نمانده   پس از کشتن دمی قاتل نمانده
ز تعجیل اجل شخص فنا کیش   فتادی بر سر از قاتل خویش
چو جان بخشی هیچ آسیبی نه   بغیر از درد مردن حسرتی نه
مدارای اجل با خشم خورده   که از زندگی دشمن برده
ز غیرت چهره گلگون کرده شمشیر   جراحت تازه و کین کهن نو
ز خشم [illegible] ساخ طرح داده   دو اسپه رخ بقهر سویش نهاده
سپهر شه را سعادت کام تا کام   سوار اسپ چوبین بخت بهرام
چو دید آن بخت بهرام سرکش   محیط خویشتن دریای آتش
بچون فتح چو مرغابی شناور   بر آمد زان شهر چون حباب [illegible]
بیک جانب چو صرصر حمله آورد   وزان طوفان بمردی جان بدر برد
دل از ایران زمین برداشت یکبار   بتوران رفت و آنجا شد سپهدار
عجب وجهی شاهی ترکان کرد   بآخر مرد آن سودا نگرد
چو بیرون شد ز بهرام از جهان تخت   تن چوبین سپه را تا ابد شد تخت

شد از دشمن تهی کرده جهان را
فزوده مسند بلندی و زمان را

چکان خون از دم تیغش چو خورشید
بآب تیغ بنشسته بجای جمشید

بگیتی نام بهمن زنده کرده
ز نو ایرانیان را بنده کرده

ندیده از نکوکاری زمانی
بهر شهری ز پی داد و جهانی

جهانی کرده از عفوش هوس جرم
نیاورده بروی هیچکس جرم

بر آمد بر فراز تخت ایران
جهان فرمان بر اتش الفرمان

بناطوس و سپاه روم را خواند
بجز من زر بدامن گوهر افشاند

نهال آرزوی خلق بر داد
بهر کس از توقع بیشتر داد

بقیصر داد از ایران چند کشور
خراج ملک خاقان نقد بر سر

بحکمش ملک ایران شد مسلم
سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل خسرو که دریا زو خجل ماند
بدامن چون گهر بر عالم افشاند

مراد خود از این چیدن ز تخت
که چون خسرو ز کار ملک پرداخت

گلستان جهان بی خار و خس کرد
دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد

فشاند از دیده خون بر یاد شیرین
حزین گشت و جهان را کرد غمگین

چو شاپور از غم خسرو خبر یافت
دل آزاده اش را دور یافت

بزاری گفت کای در خورد شادی | بتو نازان سریر کیقبادی
ندارین غم دلت را و غم افکند | که بیخ صبر می اندوه برکند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه | چرا چون دولتت شد بی بهانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی | که از فرمان شادی سر کشیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست | بکام خود بکام کس نبودست
نیاز امید ناکامست بر آید | بشاهی در جهان ناکامست بر آید
چه کم داری ز کام دل ندانم | که در تحصیل آن جان برفشانم
همه اسباب شادی بود حاصل | که این غمگین شدستت دل
دلت کش غم در خرم بساطست | خداوندا که چون خرم نشاطست
بشوقی نو کمند پیوند بادا | بوصلی بیگمان خرسند بادا
ملک را دل بدست غم گرو بود | غم از غمخواری شاپور افزود
ز حد چون مهربانی رفت بیرون | کند نازک دلان را گریه افزون
زبانی در بیان عرض حاجت | ندادش گریه جز دست حسرت
چو خالی شد دلش از گریه خون | غم دیرینه از دل داد بیرون
که میدانم ازینگونه نادان | که باید باز گفتن درد پنهان
چه حال ای دل ازین دل تنگ پرسی | چه دانی چرا از سنگ پرسی
گشایم پرده اشک خون از آنست | که میدانم که شیرین در گمانست

که دل یکباره بر شیرین نهاد است ز بیم مالک ترک عشق داد است

قصر خواهم همچو شاهی شکیبم [illegible] هزاران افسون [illegible]

که در بابل از آن صد یک نداند کند تاثیر اگر بر سنگ خواند

چو سازم چون با در هم درنگیرد [illegible] درنگیرد

مرا هم [illegible] آورد [illegible] با غم [illegible] آورد

ندارم چاره ای این شب [illegible] [illegible] از مشتاقان [illegible]

کسی کو چاره این کار جوید شود بیگانه [illegible] راه پوید

[illegible] که وقت غدر خواهد چنان خواند کز او [illegible]

[illegible] کاری [illegible] باشد هزاران [illegible]

غلامی [illegible] نام دارد با قبالت جهان آرام دارد

فلک [illegible] کش خوانند شنشاه چرا چون شد [illegible] خواه

چو بخت از دشمن او [illegible] [illegible] مبارک باد [illegible]

بگفتن پیش از این کار [illegible] [illegible] پیش [illegible]

برآ [illegible] [illegible] نشاید پیش از این کردن [illegible]

مرا چون نصیحت باید کرد [illegible] چاره نا [illegible]

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

[illegible] شد [illegible] حضرت آورد [illegible] حضرت آورد

غم و هم چنانش کرد دلتنگ / که رنگ و نگارش بگذرد گشت از رنگ
کز آن سنگی که پاره اندر جستی / سنگی از چشمه‌گاه از کوه جستی
به هر جانب روان از تار گشتی / تا آنجا تا رسیده باز گشتی
به شغلی چو کردی دست کوتاه / چو بر شغل سواری شدی ماه
ز طفلان نگشتی بهر پاسش / لباسش پاره کردی هم چنانش
ز طفلی چون به شیرش بود عادت / شدی از پیش با آن هم شیر یاد دست
نبستی از قصه شیرش آن ماه / [illegible] از انگشت تا گاه
ببیند چشم این [illegible] کیشش / که با شیرش چو شیرین [illegible]
[illegible] خشم هر کار فرماست / بسر منزلگه آوردی شهرها سی
با یک روزگار مشغول بود / لب او در زمین هم سنگ [illegible] بود
به هیچ کرده بیش از صد [illegible] / از جنگ سنگ [illegible] خانه تنگ
نبود این غم چو بر غمهای دیگر / در آن بیکسان شد از پرش از در
غمش او را به نگین تر چنین شد / عیان از چهره آثار غمش بود
فدایش از غم شیرین به دل چاک / که دیدش شیر از خویش غمناک
بآیین بیان خسرو [illegible] / زبان بگشاد و بگشود از دلش [illegible]
گران شد بیکسی غم در سینه‌اش تنگ / [illegible] گرفت شیرین گرفته غمناک
نصیب اوست غمهای ما باد / غلط گفتم نصیب ما آن [illegible] باد

چرا داری نهان روی نکو را — که هم خود را غمین داری هم او را
نرفتی چون بسوی شهر ایران — ترا خود مهر بی نگرفت دامان
نگفتی خود ولی کز بهر بی باک شیرین — چنان شوریده شد از عشق شیرین
چه جای باک جانش در خطر بود — غم شیرین ز جانش بیشتر بود
نگو هم شه اگر بودی غلامی — تفحص کردی از شیرین پیامی
ملیسا بود آن خورشید پرکار — بنامیزد به معشوقی سزاوار
بدل گفت این سخن نشنیده بهتر — بهم طومار شرم پیچیده بهتر
دلم چون نیست صلحش را خریدار — تغافل بهتر از جنگ ست صد بار
جوابی با تغافلهای شیرین — بنازش باز داد از روی تمکین
که آن افسانها از یاد هم رفت — کهن بود خرمن و بر باد هم رفت
کنون صد خرمن افسون نیک جو — غمم از سختی این سنگ شد نو
بوقت است اینکه خود آری به نیرنگ — که افسونی کنی در کار این سنگ
ز افسونت دلم نگشود هرگز — ز تو یک مشکلم نگشود هرگز
ز پرکاری آن غارت گر هوش — فسونگر یا فسونها شد فراموش
شگفت آمد دلش را زان تغافل — شکفتش بر جبین از شوق صد گل
بافسون دغا زد دست بخواست — که گیتی چو تو نخلی کم آراست
بتیغم بد دلی دفع گزند ست — سزد گر هر دو یک سازم بپیوست

سخن پیش خسرو و شیرین

همین باز است استاد هنرور | من داده هر دو انگشتی یک سر
تهمتن همتی صاحب شکوهی | اگر بندد کمر بر قصد کوهی
اساسش را ز برق تیشه در دم | فرو ریزد تجلی وار از هم
کند صد کوه را با شد همچنان فرد | جبینش از عرق تا بالش از گرد
ولیکن را ز مشکل مشکل نیاید | بناخن صد گره ز ایشان گشاید
عیان نور تجلی از جبینش | ید بیضا نهان در آستینش
اگر خواهد ز تو بنیاد عالم | پریشان سازد و آمیزد از هم
بتی شد هر کجا نقشش رقم کرد | به تیشه دست مانی را قلم کرد
اگر بیند ترا زین گونه دلتنگ | بتیشه رخنه اندازد درین سنگ
دگر داند که هست خاطر فگار | ز ره پروا رود بر دل نهد بار
ز غمگین هم پذیرفت شد دیده پیشان | کنون رفتم که بر وی خوانم افسون
نشش می آرم اما بس عزیز است | بنزد خویشتن هر کس عزیز است
بگیتی همچو من خواهش حسب کرد | باو باید مراعات ادب کرد
نشاید برد نام ... پیشش | بلطف آری مگر در دام خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

خبر این علمی ندارد عشق ناساز | که انجا شش نمی ماند تا غم ساز

فریب چشم‌بندی شوخی اهل باطلی — که گویی نیست جز الحان خوش [illegible]
در تحریر دست گشاید به بیداد — سرانجامش نه چون [illegible]
قلمزن با هر طرف چون باد بشتافت — زبان بشکسته تا افسر او در [illegible]
چو دست پیش آمد هنر از فرهاد — سخن را سنگ بی‌جان اثر داد
با فسون کرد آب آتش سخن را — درآمد در رگ و پی کوه تن را
اگر این صنعت از انسان نباشد — که انگیزی صورت یا در آن نباشد
اگر بینی نقش‌ها در آن بر کاغذ — که از سنگ نقش ما نه باز بخشد
بسا نیرنگ جای با پیکار — که نقش کارت نقش را زند ادا
ببرید آن سنگ‌ها کین نقش بستند — با هنر را حرف چنین [illegible]
پایان تیز پایه کرد کار — که بر گیرند از کارت شماری
با اقبالت عجب کالیست پیش — بگو هم تا شوی بیگانه از خویش
فلان شهر که دیدی بر فلان کوه — که گفتا دست از آنجا پای اندوه
شده آبخور خورشید روشن — که زو تا خور نباشد فرق [illegible]
غزالی شیر مستی خورد سالی — بباغ سرکشی نورس نهالی
به نزد عاشق بی‌خود کام خود را — ز جام نابش خورد باده پیاپی
نشیند [illegible] عیش سالی تلخ — هوش چون خسرو [illegible]
به دستش [illegible] فلک سالی — نبیند [illegible] پای

ز طفلی طبع او مایل بشیر است — کنون [illegible] کاتش در ضمیر است

که در عهد [illegible] ایشان چون شیر نوشید — چو آب از چشمهٔ شیر از حوض جوشید

شنیدستم [illegible] استادان پیکار — کمر بستند در اتمام این کار

اگرچه کوششش بسیار کردند — بنزد آخر همه اقرار کردند

[illegible] زین کار [illegible] — بآن نازک دلی نازک پسند

زمین شد [illegible] — [illegible] قد و قامت [illegible]

سخن سازان [illegible] — کز آنجا کوهکن بیچاره [illegible]

لقب [illegible] فرهاد — دل و جان پیش شیرین خود فرستاد

دیدن شیرین خسرو را در راه مرتبهٔ اول

شبی با طلعتش [illegible] — سواد [illegible] عالم

شبی [illegible] جانان — [illegible]

شبی [illegible] — سیاهی [illegible] آسمان [illegible]

شبی [illegible] — چو در دل [illegible] اندر نور

شبی [illegible] خورشید [illegible] — بنزد صورت خسرو و جمشید

بظاهر [illegible] و در باطن سحر بود — چو در دل عقل مضمر اندر وجود

چو [illegible] دیده [illegible] — چو صبح [illegible] چشم روشن

[illegible] — [illegible] شیرین [illegible]

زمنزل عاشق شبگیر ماهش | زمانه حال چتر سیاهش
زمینش بخشی گردون عماری | برندش شب نموده پرده داری
نموده با طلوع آفتابش | فروغ چهره فارغ از نقابش
بعینه چون چراغ چشم افلاک | که از برج حمل گردد شرفناک
شده با آن همه تمکین جاهش | چراگاه رمه آرامگاهش
بصحرا زان خود گم فسانه | ز شاپورش شکایت غائبانه
که گویا غیر از اینش نیست کاری | که تمکین ساز دم از انتظاری
زلب تا بسته حرفش از جدائی | که باد آورد بوی آشنائی
بچهر آمیزه حرفش چون گل گل | مبارک باد گو بر شاخ بلبل
نشاطی برد از دل کرد غم را | تبسم زن در نظر آمد صنم را
خرامان کوهکن همراه شاپور | شق بسته ز حرفش تا افق نور
ز سیمای رخش پر نور صحرا | بدل نزدیکیش از دور پیدا
چنانش آشنا در چشم دیدار | که گوئی دیده روشن بود صد بار
چو مقناطیس دیدارش نظر را | نظر وقف رخش نظاره گر را
شدی مشکل نظر زو برگرفتن | خوشا نظاره اش از سر گرفتن
ز لوح چهره ظاهر نکته دانیش | گواهی داده دل بر مهربانیش
بجهد پیوند با هم آن ره دور | بحدی کوهکن همراه شاپور

قدم می‌زد در آن هنگامه گستاخ — که دیدش دید رنگ جامه گستاخ
توقف فرض شد از رسم دانی — برون برده چو او لب از نکالی
قلمزن پیش شد سجده نماید — فنی خورده کاری از نماید
دعا گو شد به جان آرام دل را — پرستش کرد چین و چگل را
زبان بگشاد چون داد دعا داد — کنی لب بسته تحسین اندر فریاد
بخوان تا سازیش شیرین لطافت — که با شیرین سخن ارزنده لطف
ز هر پیشش این سخن باشد یاد — که این کار از تو دیگر وکشاده
سخن گفتا چنانچه مشغله مشتاق — که با تحسین یار هنر و این کار
هنر دیست او گرو شیرین است — که هنر و گنج او کنج لب نیست
نپیشا ند اگر اتضا سازد این — گفتم خالی ز گوهر گوشش گردن
بشیرین عشق چشم و اندیشه است — بدین جا جای حوض جوی شیر است
بیارش تا بطرح و طرز این چه — بگفتم آنچه باید گفت با او
هنر و پاک سه بر پیش قلمزن — ز دستش یکبارگی آتش بخرمن
ز شوق آنچه آنجا پیش سازد — صدا آنجا قلم از دست افتاد
غزالی دید جامی شیر در دست — دلی زان شیر چون بگشت سرمست
جمالش در نقاب بی‌نقابی — رخش گلگون چو بندش آفتابی
تمنا یا چشم مستش دلبری را — خریدار است دل با جان شیری را

شراب دیده بر خسرو با چو بود / که کار دل شده و جان در خطر بود

بنای طاقتش زیر و زبر شد / تحمل تاهی شد او را خبر شد

چو کوهی کو کمر افتد در از پا / نماند از تحمل کوه بر جای

بغم دارد دل غمناک عادت / نباشد هیچ جان گر شد زیادت

خطر از شوق دارد جان ناشاد / خوشا حالی که رفت از شوق بر باد

پریشان دید چون همحال خسرو / بیاری یک گره از زلف بگشاد

ز بوی موی عنبربوی جانان / بس از دیری تن باز آمدش جان

زبانی هر دو را لطف سه یکار / زبان کند و شکر را تیز بازار

چو خود را از عقده حیرت بر آمد / لب لعلش بجان بخشی در آمد

نمک بر ریشش تا سوز جگر ریخت / ز لب گاهی نمک گاهی شکر ریخت

لب نوشین شدش سرچشمه جان / روان شد ز آتش تر آب حیوان

شکر از خنده در دامن افشاند / گهر از لعل خرمن خرمن افشاند

در اندیشه لب یاقوت بخشش / کر بخشش از آن کار بخشید دست بخشش

سر ایوانش بگردون پایه سودم / چو در دست آمدش خیر مقدم

بس آنگه از مراد دل سخن گفت / بالماس زبان زین گونه در سفت

که بود هم عمر و دولت بهر بیست / مبارک باد بر من عید رویت

چنین بستی شبی پیوسته لال / شکر بادا که آسان کار مشکل

درم گر گنج باد آورد بر باد تماشا شد و خورد بازوی فرهاد
ز پیکان شیرین آسا نباشد شیر و اشتر تماشاخیز چون آن گشته شد یاد
نگه کرد و صنایع را نه بگشت گنج برای دوستان گر کس برد رنج
زمین را طرح چو با یک کنش داند تواند گر کسی این کوه کندن
ز بیستون جای کرسی گشت فرهاد سراپا آتش و در کوه افتاد
به مشغولی کار گشت و خود رفت بدل صد کوه باشش کرد و جو رفت
ز اطلس قصر و در نقشش نبود کار دلی سنگی نشد بی موقع افگار
چو سنگ خشتش سای سپید شد به قصرش اندکی نزدیک تر شد
نشاطی در گرفت از قرب یک جا دلش وصلی نهاد آن گام را نام
چو سنگی بر مراد دل شکستی به دست و تیشه نقش بوسه بستی
چو بود آن سنگ تخت فلک پیما ز خرق و التماسش خط آزاد
برون از حد امکان کرد کاری مهیا شد به اندک روزگاری
چو چوب کهکشان می‌ورزد چوگان نه پیدا روی در از هیچ سویی
به خشت سنگی سراسی کرد که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد
رقم زد نقش حوضی بر سر سنگ گرفت اندر وی حوض و خود رنگ
نگاری چرخ برده گوی از دور شد از حوض فلک زو غرق تشویر
قبای خلعتش خالی فلکسان زده از دامن و چاک گریبان

فلک را گر درست او چه پرکار — ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد زان قصه فارغ شهد گریان — چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد — ز بار منت خاطر آزاد

بکوه بیستون شد دور ز انبوه — پس از ناهی نمود از قله کوه

آغاز داستان شکر

چو دریا بست هم از عشق فرهاد — بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی پرسید احوالش نگفتند — که با صد آب تابش در نگفتند

چنان گفتی از ان آوازه پر شد — که در گوشش صدفها هم گهر شد

چو خسرو هم ز افتاد این نکته در شست — دریکتا شکر در دیگری بست

اگرچه شد دلش از رشک فرهی — گهی در کار کوشش شاد رفتی

شبی شد در شبستان پیش مریم — ز دل بیچواست بیرون نجمها غم

که ای خدای جهان تا چند بر من — جهانی زین بیشتر چند بر من

کشیدم هم جفا در پیش تست — که خواهندم جهانی بهر وصلت

ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم — ز نام بیوفائی ننگ دارم

مروت کن درین بزم آشکارا — تمن در کار شیرین کن مدارا

که وسواسه من از شاهی بر آید — بمن تو سوسن بر آید

بقمریا تا بیارندش از آن کوه — کزین افزون ندارد تاب اندوه
پرستاری بود پیش تو برپای — بخندد تنگاریت سازد در سرای
بچشم مرحمت در روی شکر کن — از این احسان مرا شرمنده تر کن
بگفت این و ز اشکش دیده تر شد — ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز شیرین خون مریم — نه تاب دل نماندش در جگر نم
شه ار یافت شه چون یافت قوت — که پیشت بلند ار باب دولت
مرا از فرق تو عیبی در دل گر بود — کزو روزی چرا ناگفته به بود
تحمل بود هم خود هم سپاسش — کنون رنجیده شد که آرم بر زبانش
چرا سر بر خط شیرینت آئین — بیالاید زبان از نام شیرین
ز نام او زبان کس چون گشاید — ترا حیف از زبان خویش باید
اگر از دیده خون باران شود زار — که شیرین رومی بجوئی و دیگر انست
چرا مردن نمی بستت ز گریه — نمی آید چرا شرمت ز گریه
بیا بگذار شیرین را به فرهاد — که کوه از عشق شان آمد بفریاد
بگیتی نیست پنهان شرح این راز — اگر از کوه پرسی گویدت باز
ازان آتش که آن دو دان برافروخت — متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری | که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پرخون برون شد از شبستان | بپا رفت و بسر آمد با یوان
ز غیرت تا سحر خون خورد از شب | سحر مالید خاک از شرم بر لب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک | نه افسون سحر هم زخمش نه تریاک
لب پرخنده ساقی دست ساغر | غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل شوق | در آمد در رگ پی باده از ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی | برافتاد از میان غمهای باقی
ز بس عندلیب نغمه پرواز | بدام افتاد از ابریشم ساز
بر آهنگ نجم مطرب نوازن | نوای خون عشاقش بگردن
زد و چون سرخ گلرنگ بابو | سرود پهلوی ابرو و پهلوی
غزل گو شد عراق نغمه سرود | که بارا کرد شه یکباره پدرود
نهادی این غزل بر چنگ افکند | گرفت از یاد شه راه نهاوند
سرایان نغمه از قول سپاهان | که اینجا بود هم جای شاهان
نه این گرسینه شد از بست | شکرخانش جای شیرین لبانست
شکر ریزد ز جای با خسرو ار | دریغا نیست زین لذت خبردار
چه گرم غزل گوئی عراقی | ز تاثیر غزلهای فراقی
شد آتش در دل غمدیده شاه | شد آن آب گل نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد / بدل رغبت یکی گر بود ده شد

بصید و می بره مشغول شد شاه / نشد آگه که چون بیهوده شد راه

جهان از شادی خسرو شد آباد / مداین با صفاهان عشرت آباد

چو خرم تازه و خوش شکر نو / بروی زنده رود از دست خسرو

شده آسوده جان از روی جانان / دل شاه و سپاهش در سپاهان

نوازش کرد روزی باربد را / که ای از جان گرامی برجبد را

از آن روزی که بردم نام شکر / دلم در سینه از گرمی شد اخگر

بدل دارم اگر یاری کند بخت / که چون برخیزم امشب از سر تخت

درآیم اندر آن سرو طناز / نهان از دیده چون گنجش آن ناز

شبم از یاد لبش پر بود دشت / که بی شکر ندارد عیشش لذت

نگهدار امشبی خود را تو هشیار / ز افزونی می خود را نگهدار

که باشی رهنمای کوی آن ماه / مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بگرد شهر نو و آرایش کردن شکر بیاد و طلب خسرو

شبی سرچشمه صد چشمه نور / چراغی چشمش از بی رونقی دور

بآب زر چو خورشید زمین را / گرفته آنچنان در زر زمین را

که بهر شست زمین خورد افلاک / ندیده جای و پنهان کرده در خاک

ملک آمد برون از بزم شاهی | چو نور دیده پنهان در سیاهی
بتعجیل و نهان چون نور دیده | بریده راه و با مقصد رسیده
گذرگاه ملک شد بر لب رود | فضای دلگشا چون خور زر اندود
بنا کرده در او عالی بنائی | نجوم و چرخ بندگان را تماشای
گزیده بهر خود خسرو نشیمش | باهم از کوی گریبان دل خویش
صبا یک روی قصر او نشسته | گشاده رخ در و نقاش شکسته
صنم ترتیب منزل شاه کرده | دل او را بشیر آگاه کرده
نشسته دل نشسته بر سر پا | بهر آواز پایی جسته از جا
بتأثیر محبت اعتمادش | گزین ره کرد و مشرب شاد بادش
برش ساز قبا از لعبت کرده | ز لعبت محمله هر هیئت کرده
نه بود آنچه بجود ساز کرده | چو در آینه دیده باز کرده
گرانی دید از لب گوهر خویش | ندیده هیچ گوهر ز آنچه خویش
نگرده را دو شنه تا سر بسته | ز بهر چشم را ... با شسته
بتنگ از دست افزوده پایش | نهاده گاهی گره گره کرده پایش
نهاده گاهی برگوشهٔ تاج | فرو دوده ابتش ز معراج
گلی رخ را بگوهر داد خوشی | بر آتش داده دندان کالخوشی
زبانی عاشقش با لعل و چاشنی | ز روی لعل بر زد قفل تنگ

بیوسفی چون پسند طبعش افتاد — دگر آئینه را از دست بنهاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد — بعکس خویشتن صد ناز میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه — میان شیشه و ساغر که ناگاه
پرستاری برون آمد شتابان — کز اینک آمد آن ناخوانده مهمان
رخ شه برگ گل از نشئه باده — کله گه راست گاهی کج نهاده
خجل از قامتش سرو و صنوبر — چو یوسف بر رخش خود باز شد در
درون آمد بآن خرم نشیمن — ز رویش خانه روشن گشت گلشن
بعزم آنکه در پای شه افتد — چو سروی که چشمش بر صبا افتد
بادل گاه چون قامت شد از [illegible] — صنم صد ره ز پا افتاد و برخاست
بپای شه فتاد آخر بصد جهد — به پشت پای شه دستش چنین عهد
ملک را کرد حیرت مست و بیهوش — نشست از پای بگرفتش در آغوش
زمانی همچو جانش داشت در بر — بپایان از خجالت ماه را سر
پس آنگه گشت مسند جای جمشید — بشکل چاشنی در داده خورشید
نثارش شاه را از گوش و گردن — صبا در دشت لعل و در بدامن
برافشاند و بوسش چون نگه بست — [illegible] ملک شرمنده بنشست
چو حرفی شوق دل ناگفته طی شد — برفع شرم و غم حاجت بمی شد
ملک ساغر پر از شیشه بر افراشت — چو پر شد پیش لعل سیم بر داشت

هم او خورد و هم این زوست هم مَی / ز دل شد حسرت جام جیا پی

بقربان باربد از در درآمد / ز دل یکباره پیچ غم برآورد

سرود پهلوی با باده شد یار / که دیدم نیم شب در خانهٔ گلزار

در آن گلشن گلی آمد بدستم / که از دیدن چو بلبل گرد مستم

گلی کش شکر و می آب باشد / زهی هجران اگر در خواب باشد

امید از بخت بیدارم همین بود / دوای درد بیمارم همین بود

با دل نغمه سازش شد ره دل / صنم را کار دل شد سخت مشکل

گل از نزدیک لب جام خوشی بود / بمطرب داد و بگرفت از کفش عود

غزل گو شد لب عاشق نوازش / رگ جان مسیحا تار سازش

که کس را نیستم ممنون و منت / بدامم آمد بپای خویش دولت

سحر بخت بلندم گرد بیدار / که خوش باشد سحرها تا گلزار

چو در دل میل گل چیدن درآمد / گل خورشید از دامن برآمد

فراهم خانهٔ گلزار است و هم کوی / دمادم بین بامم رنگهای خودروی

نبستم در بروی دولت امشب / بطعنم بر که نگشاید کسی لب

که در بر روی باد صبحدم گل / نبندد گر زند صد طعنه بلبل

نبندد در صبا گر در گلستان / دهد راهش گل از چاک گریبان

صنم را ساز و آواز است همدست / توانم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم | به نقش سنگ کوه بیستونم
بگو با آن پری زاد از من ای باد | بجا خسرو مبارک بر تو فرهاد
ملک حلوای شکر دیده شیرین | گرفته روزه صبرم ز شیرین
گرفت از نغمه‌اش چون گشت سرمست | ز دستش ساز بوسیدش لب دست
صنم بوسید دست شاه با شرم | چو شکر بوسه را بازار شد گرم
سوال بوسهٔ لب چشم بر راه | هزار آری ز لب تا سینه در راه
نیاسوده هنوز از بوسه با لب | چو گردون بیوفائی کرد آن شب
بدل شب بند چندانش قراری | که آید در میان نام کناری
ببزم خسروی شد وعدهٔ وصل | که تا باشد بنای وصل بر اصل
ملک آمد ببزم خویشتن شاد | شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد
بدوش خسروان در مهدی از زر | بمهدش موبدان همراه یکسر
ببزم شاه مه را برد شاپور | وز او ایوان خسرو گشت پر نور
شکر شمع شبستان ملک شد | چو گیتی زیر فرمان ملک شد
با وی هر لحظه‌اش ساز غلغلی نو | وز او سرسبز باغ عیش خسرو
حریف و مطرب و ساقی همه او | ز شه نامی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

می خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

بهار آمد بفصل گل چو در سپاهان ‌ ‌ ‌ بگوشش شد رسید از نیکخواهان

که تابستان نشاید بود زینجا ‌ ‌ ‌ مزاجش ندارد تاب گرما

درین موسم هوای شهر تبریز ‌ ‌ ‌ موافق بود بالطبع پرویز

بدی زانجا بدجله رخش تازیده ‌ ‌ ‌ نکویان بدان عشقی بازیچه

ملک هر دم ره شهری گرفتی ‌ ‌ ‌ ز هر خرم زمین بهری گرفتی

بهر نخجیر گردی کبابی ‌ ‌ ‌ نخوردی باده بگذشتی ز آبی

بکوه بیستون افتاد راهش ‌ ‌ ‌ رسید آنجا بگردون بارگاهش

بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت ‌ ‌ ‌ سپاه آسوده اندر دشت بگذشت

ملک بر قصد کبک کوهساری ‌ ‌ ‌ گشوده پر چه شهبازی شکاری

صدای کبک از هر جا شنیدی ‌ ‌ ‌ ازین پشته بران پشته دویدی

بهر کوهی که بگذشت از نهیبش ‌ ‌ ‌ فرازش شد برابر با نشیبش

پلنگان در کنام خویش چون میش ‌ ‌ ‌ بنخجیر از پس شمشیرش در آغوش

پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر ‌ ‌ ‌ که از بالا فکنده گاه از زیر

زمین تا آسمان پر شد ز کشته ‌ ‌ ‌ فتاده صید هر سو پشته پشته

ز کشتن کرد خالی چون دل خویش ‌ ‌ ‌ ز شیران یکسره افلاک و بیشه

بهر سو چون شبان رفته ز اقبال ‌ ‌ ‌ پلنگانش روان چون سگ بدنبال

شیرین خسرو

کهی میگشت و گه میدادشان آب / گهی خفت شبان در گاه مهتاب

ملال آورد چون مشغولی صید / دل فارغ شدش از او ازان قید

گذارش بر کنار جوی افتاد / بطرف شد او ز پا افتاده فرهاد

چو کوهش سیل غم از پا فکنده / بخاک افتاده و بیهوش شرمنده

ز تأثیر وفاداری دد و دام / بالفت رام همدم گشته آرام

ببوی دشمنی آلوده شد باد / رمیده آهوان ز آنجاست فرهاد

ز غیرت شاه مرکب سوی او تاخت / چو دیده بخشش از جهت نشناخت

تغافل کرده گفتش کز کجایی / گر از دل بشنوی بشنو آشنایی دو سه دوره

بگفت از کشوری دور از هوسناک / که عشق پاکی سر پاشان خاک

بگفتا چون شهرت نیست با وا / بگفتا داده عشقم این بها را

بگفتا چیست رسم عشق جستن / بگفتا از غمش بسته ...

بگفتا پس غرض از عاشقی چیست / بگفتا عشق عشقی نیز کی هست

بگفتا ترک عشقش سوی جانست / بگفتا سود عاشق درد یانست

بگفتا سر و جان از غم بیاسا / بگفت این غم بجان جان ...

بگفت آن سرو سرکش سر فرازست / بگفتا دست امیدم درازست

بگفتا سر فرو نارد بشاهان / بگفتا دل از آنش هست خواهان

بگفتا خورده درخورد کمند است / بگفتا فرد را همت بلندست

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد
بگفت این خود ز امکان نیست بیرون
بنش بردارم اما نیست انصاف
چو حاجب گشت خسرو چون جوابش
بیاران گفت کز خارا کی تابی
ندیدم کس که با او بر نیایم
کشاده گر زبان چون تیغ پولاد
که بار است کوهی بر گذرگاه
بحق حرمت شیرین دلبند
که با من سر بدین حاجت در آر
جوابش داد صبر آتا شنیدن جنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرطش
دگر ره گفت زین شرطم چه باک است
اگر سنگست چون شاید بر آید
به تندی گفت آری شرط کردم

فراهم دل ز وصل او شود شاد
بوصل او امیدم گشت افزون
ز بند گرشه عشقش جدا زان لاف
نیاید هیچ پرسیدن صوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو زر شش نیز بر سنگ آزمایم
فکندم الماس را بر سنگ بنیاد
که مشکل می‌توان کردن بر او راه
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
چو حاجت خود هم این حاجت برآری
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
چنین شرطی بجا آورده باشم
ز ترک شکر شیرین بگوید
که حلقش خواست آزردن ز پولاد
بسنگ است اینکه فرمودم نه بر کس
دگر تیر دو کجا شاید کشیدن
دگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زر در دست بگشای | برون رو دست بر فرق جهان سای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش | که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا | بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خویش | روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد | کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش انگیز | گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
ز تیشه صورت شیرین بدان سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدم کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی
وز آن زخمه که آمد تیشه پرورد | چه کرد آن پرده زن با آن جوانمرد
ز خاک آهو چو دیدی بالش خویشم | کشیدی یکطرف از دامن خشم
اگرچه زخم بر کان تله بست | بزخم شیر مردی زان توان رست
گهی کوهی پای اید از آن دست | بضرب پنجه شیران شدی پست
همی کندند از هرش پلنگان | کنام خویشتن با چنگ و دندان
چو بر زخمه انسان دید یاری | تو بر زخمه چرایی سنگساری
مکن کین پیش دندان تیز دارد | بخور زون زخم دل آویز دارد

چو شد پیدا اشارت فرهاد را چنگ | ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه اندر شدن بگشاد بازو | همی ببرید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت میسفت | ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه داری سنگ خارا | جوانمردی کن و شو پاره پاره
[illegible] | به پیش زخم سنگینم سبکباش
وگرنه من [illegible] جان جانان | که تا آن دم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم زین کار با تو | کنم جان و سر و پیکار با تو
شبی تا صبح پیش آن سنگ خفتی | وزین افسانها با خویش گفتی
[illegible] | ز بس رفتن [illegible]
[illegible] | ز شب خانه زمین بالش [illegible]
[illegible] | اگر طبلی زدندی پس عجب نیست
بهر خارش که با آن خاره میکرد | یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام | برید کوه بر یاد دلارام
چو کاری در فلک مشکل شدی وی | ز دست آسانش آن مشکل گشودی
شدی همیار آن [illegible] | ز دولتش [illegible] دست خویش دادی

به پشت پایش سوی البرز خود را | قوی کردی دل و بازوی خود را
ز وقت صبح تا شب کوه کندی | بشب از ره بیکجا سنگ کندی
سحر پیشش آن بت خاک رفتی | بآواز حال زار خویش گفتی
که یارا عمر شد انصاف دادستی | بر ویم همچو رحمت کشادستی
ز تو دارم غمی امروز داشتی | زیاسود هم وصلی امروز داشتی
بچشم خویش تقصیری نکردم | ولی افزون ازین اندیشه دردم
ز تقصیرم نیست ور هستم نگر باز | که بر تا پیر ز تحسین از تو آواز
ز ذرات پیش چشم شده آباد اندر | هلال آسا شبی بر قامتش کرد
نظر کردی بسوی قصر خورشید | دلی پر آرزو جانی پر امید
چراغ دیده‌اش را نور رفته | وجود شرل دل از جان رفته
بدل صد کوه اندوهش ز دوری | دلش در سینه دشمن ناصبوری
سیه روزی پریشان شکاری | بجز ناله نبودش هیچ کاری
ز خون دیده چشمانش چو شنگل | نشد خالی همیشه از گلی پرچین چو گل
بدرد دل چنان نالید صد باد | که سنگ از ناله‌اش آمد بفریاد
ز خون اندیده‌اش سیلاب رفته | ز یادش نام خورد و خواب رفته
ز غم غمگین دلش در غم گریزان | چو گرد از ضعف تن افتان و خیزان
بجود او فغان زاری بقصر آری | بهر ساعت بکوهی کرد زاری

هلال آسا شده زرد و خمیده　　بصد سعی آمدی چشمش دریده
وزان غم چون غمش غمخواره نه　　بغیر از صبر کردن چاره نه
غم آن سیلی که رخت بخت برده　　دل آن غمزیان کز سیلش رخت برده
دل گردون ز سنگی ناله جسته　　ز سنگ آن جام خود بشکسته
شده ابری و دامن لاله زاری　　شبان آماده بهر غم شماری
ز ناهم دوست شیرین باشدش کام　　فرامش کرد نان و آب را نام
گل حسرت بباغ سینه داغش　　حسد برده و خود برده چراغش
نهالش سعی زخم عشق صد شاخ　　چو نی زناله اش در سینه سوراخ
ز آسیا دیده در خون غرق گشته　　چه جای آب خون از سر گذشته
ز آهش عالمی را یک شرر بس　　ز صد در صد نگشتی گرد او کس
بویرانی دل زانگونه دل شاد　　که دهقانی کند ویرانه آباد
بسنگ از تلخکامی شد هم آغوش　　نگشت اما ز دل شیرین فراموش
دلش خوش گر ز خون جامی فرستد　　بدست باد پیامی فرستد
ز شیرینی که برقی بر دمیدی　　بهر دل در آغوشش کشیدی
ز ننگ گریه دیده گریه سائی　　نه امید اجابت در دعائی
ز لب هم نام آن دلبر نهفتی　　ز تلخی مردی و شیرین نگفتی
بلا گردید چون دل از عشق شدست　　بلای جان بود هر جا دلی هست

غم دل را بکند کم گرچه سستی — غم انجا کرده بر می پیش دستی
دران کشور که عشق آتش فروزد — اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بپای قد آن معشوق چالاک — بپای سرو میکردی بسر خاک
بگل گر دوراز نظاره کردی — چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد — باو تا جان بپیش میکرد تا درد
چو چسی در روی آب از راه رفتی — نگشتی اگر از یک ماه رفتی
اگر ماندی بزیر کوه چون موی — نیاوردی ز بارش غم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه — فگندی خویش را دل بسته در چاه
چو چشما جان دلش در غم نشستی — اگر صد سنگ غم در هم بستی
فتادی گر بروی آب یک ماه — نگشتی هیچ گاه از خویش آگاه
ز خود لیش دیده هرگز نا شده سیر — بی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز — فشرده دل همیشه کار او سوز
نفیرش رخنه با در کاخ کردی — فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان — ز دنبالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام و دد گیر — گرفته انس باهم شیر و نخچیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای — ز روی نخچه و بنه گوشه پا
فشرده مهر از بس هر زبانش — شده وحشی بیابان همزبانش
کهی دل دام و گاهی دانه کردی — به نخچه بدی شیران بشانه کردی
نشستش وحشیان دمساز بودند — کز ایشان محرم اسرار بودند

نهم با رسمش دل از شادی جدا کرد
دلی با غم ز بیدردی رها کرد

چو دل دیوانه اندر خانه بودش
ازان جان از خرد بیگانه بودش

بریده از نشیمن با خود دست پیوست
بیکبار از دو عالم دست بشست

دلش با بود آن اندیشه در پیش
که آن بیگانه را سازد به خود خویش

ندیدی کام [illegible] ناشام
ز مقصود و ز رشک [illegible]

چو دل سرگشته [illegible] نشست
ز شیرین چون دل [illegible]

بجای [illegible] کسی ناچاره ساخت
چو کس قدر شکر در دهر نشناخت

بازگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین از دل

چو خسرو چاشنی بستد ز جانان
رخ از وی کرد و برگشت از صفاهان

شتابش شور شیرین بود و بیمر
نمک ساز جراحت را ز شکر

دو چشمش زنده‌رودی گشت از خون
کنارش شد ز طرف دجله جیحون

جراحتهای دل کمتر کسی کرد
اگرچه لعل شکر مرهمی کرد

دلش زان چون بخلوت شد طلبگار
عتاب آلوده رویی کرد اظهار

کزین هیبت بقصر آن گل اندام
فرستادم کزو شیرین کنم کام

وزان خدمت نکردی هیچ تقصیر
شکایت چون توان کردن ز تقدیر

بلای آسمانی بود فرهاد
جهان بهتر کزو نارد کسی یاد

کرا از تا شیر آید چنان دلدار و سیر
رسید و از سر یک زمانی تا بامرغ

شدم اکنون که شیرین شد چنا باج
بجز پیمانهٔ افسون تو علاج

بقصر خسرو بجان آید شکسته
تو شیرین دوانی و منزل شکسته

چنان خواهم که اینجا بر پیرایه
بهر کاسه جدا بیکر پیرایه

ز سحر خویش دانی افسون همرازی
پدید آید چنان ساز آهم سازی

فلاطون از عرق خجلت زبان فسانه
سرا پا آب گشت و شد روان شد

دو چاره خویش شد چو طبع گردان
بطرف جوی شیر آن آب حیوان

دعا را از جمله آمد وداد تا شیر
که در جوی آب چشمه شبا نیز شیر

چو خون دشمنت خون جگر باد
بجوئی آرمش شیرش بادر باد

چو خون دشمنان باد آگاهان
چو شیر دولت بر دوستداران

بپیما دوست خشم چشم و سرها
با اقبالت خلاصی باد از بن غم

همیا چون شد این جو تا ایکولی
از اینجا شیری نوشی دهن خون

بجوی نام تشنه شد خسرو که فرماید
ابیست این ساز را کرد بنیاد

به صحبت شیرین کس اسپ مه تو
تو هم یکباره کردی ترک خسرو

نکم عیب تو تا کی از تو پنهان
بشیری چون شدی قانع چو طفلان

سخن زین جوی بیش ار کم نگفتی
شدی بدنام و عذری هم نگفتی

بملک خویشتن دارای ایران
خرابی شهرت ملک با جهان

نباشد بر تو هم این راز مستور — که شیرین کاسه چشم بود مخمور
جهان شد از شیرین با شکر تلخ — [illegible] بچه دو خواهش بانگ گرفت
دگر چه گذرد و یادی نکرد [illegible] — [illegible] زین پیش [illegible] یادی نکرد
برانگیز عالم تا قیامت یاد — [illegible] ونشان جای [illegible] باد
اگرچه شیرین بودی [illegible] — [illegible] آلودی [illegible]
نشست [illegible] اگر دیگر [illegible] — [illegible] شاد و عاشق چون [illegible]
[illegible] اگر [illegible] — [illegible] [illegible]
بیان کردن تمامی [illegible] — [illegible] بردن [illegible]
[illegible] آمدن [illegible] — [illegible] آزاد
[illegible] — [illegible] شوق [illegible]
فلان [illegible] — [illegible] آگاه [illegible]
[illegible] — [illegible] آگر [illegible]
[illegible] — [illegible] آمد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سخنهای ... خسرو با شیرین

ز خون سیراب چشم [illegible] خسرو | [illegible] چون [illegible] بدست

لبا شکر گشته [illegible] کرده | با [illegible] انگشت کرده

ستایش کرد [illegible] | [illegible]

بپیش شاخ گل شد همچو بلبل | فشاند از [illegible] گل

بجان و نقد جان هم [illegible] | [illegible]

قلم زن دفتری بگشاد در راه | ز [illegible] کوتاه

ملانت مطلع خورشید [illegible] | [illegible] یک ازبر

باستقبال آن [illegible] | ز جا برخاست [illegible] بگشاد آغوش

گرفتش [illegible] | بکام دل [illegible] نگاه

[illegible] دل بدست [illegible] | بجای خویش بنشست همراه

تجلی [illegible] | ز رنگ آینه [illegible]

ملک بر خویشتن [illegible] | گران صیقل [illegible]

[illegible] | گرفت [illegible]

پیالی باده [illegible] گرفتند | [illegible]

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین و خسرو و رشته الفت [illegible] در میان هر دو [illegible]

خوش [illegible] | [illegible]

اگر با سرکشی ها عهد استوار است / [illegible] دلبری [illegible] قرار است
نگه دارند [illegible] خط راست / [illegible] دلبر [illegible]
چه پیش آشتی شیرین شود راست / [illegible] بر طرف خود خواست
نباید بودش از [illegible] ناراستی / [illegible]
بهر جم یکسان آن سرو سرافراز / [illegible]
اگر جرم [illegible] در [illegible] / [illegible]
سرکش سرکش وش [illegible] مهربان بود / [illegible] سرگران بود
ز خسرو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکایک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جواب تلخ در شیرین اثر کرد / [illegible] گرم [illegible] اثر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه / شرارش [illegible]
ز خشمش [illegible] ارغوان زد / [illegible] و دامن [illegible] زد
چو شعله سرکشی از سر گرفته / سراپای وجودش در گرفته

بدندان لب بناخن چهره خستی — گهی بر خاستی گاهی نشستی
ز زلف خویش دست انداز میکرد — گهی میزد گره گه باز میکرد
زبانش هرچه دل فرمود میگفت — سخن میگفت و اشک آلوده میگفت
و صیاد اشتلم طبع نانشینش — همیشه گرچه در آتش نشینش
بالماس شره لولوهی سفت — سیاه گریه پیچ بود میگفت
بزم هر کس ناخوانده آید — رود شرمنده و شرمنده آید
شراول این سخنها باز گفت — چو در پاسش گرانی رفتن افراشت
بلب آورد ساغر پر ز تکمیت — ز جا برجست و دست دامنش او
گرم من چه بودای آتشین خوی — تو از انصاف کی می تافتی روی
ز شکر خود سخن آغاز کردی — زبانم را بپاسخ باز کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم — تو گفتی تو من بد گفته بودم
غزالی وحشی رم خورده از شیر — برفتن دیر بودش پیس دیر
گرفته نازنیش از دست تا بجاهی — که بیجا نی عذر و عذر خواهی
چو شد نزدیک کز سعی و چالاک — کشانش افگند در دامنش خاک
شهنشه دامنش از دست بگذاشت — شکوه شاهی خود را نگهداشت
رها شد چون ز دست شاه شهباز — به پشت زین گلگون کرد پرواز
نشستم گرفتم گلگون سبک رو — سبکتر بود در سیر از مه نو

سپردش تا دهد تسکین آسمانش | نگردد کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر بجای یک سواری | نبودی پیشتر زان بیش کاری
چنین تا از لجام سرگران شد | همین رو زان زگفتش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت | بکام خویش گامی چند برداشت
چو گردی خورد زین جای یک نهادی | نیاید بر زمین پایش نشادی
بمقصد هیچ ره بیرون است میرفت | بتعجیلی که دل میخواست میرفت
رسانیدش بمنزل گرد دیدن | ندادی فرصت دنبال دیدن
هم از ره دلبر خورشید سایه | بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و بهر آنکه ش داد | چو دست خود قوی بازوش داد
شراب آلوده لب با او ثنا گفت | سخن از باده گوش از دگران گرفت
کرمهای تو از حد گرانی این تنگ | ز تقصیر بود ار هم با تو جنگ
ز شیدایی کی اندیشه کاست از این | شما را راه و ما را برد است این
چو آزرم گشته در گوهر ساسی | بآن غایت رسی کار فرساسی
نخست از هیچ لب صد جا سپاس آمد | لبش بگشاد و از پاسخ زبان بست
جوابی هر سخن صد داستان داشت | ولی مهر خموشی بر دهان داشت
سخن گر گفتی سخن تاخیری شد | در آن خدمت همی تقصیر می‌شد
نوازش با چنین تلخی بیاقوت افزود | ز تو خویش گاه ما هی و خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد   که شد چون موم پیشش سنگ پولاد

بدامن بیستون هر سنگ کاندوخت   تجلی وار برق تیشه اش سوخت

شنیدم هم بچشم آهن بیافت نیاورد   ز فرسودن وسنگ و چون تیشه بشکسته

چو شد از پارگی تیشه تهی دست   دران کار سپید چو داند پای بنشست

بناخنها سپرد آن کوه اندر   خلل انداز شد بنیاد آن کوه

بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ   بناخن میکند با بیستون جنگ

خرامان سرو را با چاره آورد   گرفتش دست و همچو الیش کرد

که دست خود برای ما نگهدار   دمی بنشین برضای ما نگهدار

چو چشمش دید دست از پا ندانست   ز بیهوشی دگر خود را ندانست

چو ساقی باده از طاقت فزون داد   ز پا افتاد و هم در پایش افتاد

ز پا بنشست شمشاد قصب پوش   بکلی کرد خسرو را فراموش

نهادش بر سر زانوی خود سر   خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر

بمژگان زد همی بر رخ گلابش   بجوی رفته باز آورد آبش

ز جا برخاست جان از تن رمیده   بدامن مهر دست خویش پیچیده

بقصد بیستون از نو کمر بست   سمند از آن زمین رخت بیابست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن با هم گران

دل عاشق بود جاسوس او بس / که آگاه است بی آگاهی کس
ز دل پنهان نماند حال جانان / به صدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو / بدل شیرین رافکنده این راز پرتو
که خواهد بیستون شد مشرق نور / چو خورشیدش بدل افتاد آذر
ز دلتنگی بگوید از راز گفته / چو جاسوسان بخسرو باز گفته
بدل راندی که شیرین را نهان بود / به بزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیامد صبر از آن بیش / شکستش خار غیرت در دل خویش
ز هر کس درد خود چندان بپوشید / تمام شب بکار گفت و گو شد
نهانی گفتنش لایق ندید او / ز تنگ خون او دامن کشید او
چنان گفتند پس رفتند از آن سو / که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین / دهد این قصه را فی الحال تسکین
پسندید این سخن را طبع پرویز / بسوی بیستون از بهر خونریز
روان شد نازکی هرزه گوئی / چو خصم ناخوانده حاضر شد بروئی
زبان را سیاه و شوم هر دو / گرو برده ز زاغ و بوم هر دو
بجان گاهی گرو برده ز اندوه / ز شادی کسان مردی ز اندوه
خواص نیش افعی پیکرش را / چو عقرب نیشها در پیکرش را
شده همرنگ پیرزاده ترا در / بناخن لذاتم و باغم برادر

ز مادر زاده با ابلیس توام ولی در حیله صد ابلیس در هم
ز مارش دست تا آلوده بخون گرگ بخون بی دشمنی لب تشنه چون گرگ
بچالاکی ز خری پر پشت خنگ ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
بیکدم بیستون را پی سپر کرد بهر سنگی رسید این حرف سر کرد
بیامد تا به پیشش گاه فرهاد بخاک راه نقش سنگ افتاد
که این باشد ز شیرین یادگاری یقین دانم که مانی سنگ کاری
نه پیشش سنگ تو صد بار بهتر که بر جای تو بگذاشت آن سر
تن پیشش اگر از سنگ بودی ز خون خاکش کجا گلرنگ بودی
بخاک انجا نشان شد سرو شمشاد کنار انجا تسلی گشته فرهاد
از انجا عمر و داری کوهکن بود بیانگ تیشه کردی کوه پر شور
رسید آواز آن نوحه بگوشش اثر در دل نماند از صبر و هوشش
دوانید از حیل تا پیش آن سنگ جگر پر غم شده رخسار بیرنگ
بگفت ای سنگ گر نوحه است کوه فلک زاهست نه بیر بار اندوه
چو چندم ساکن ویرانه خویش سزاوار مصیبت خانه خویش
اگر می نیست خون اندر جگر هست وگر مطرب نباشد نوحه گر هست
ترا دل بود از دردی الم فرسا ز بخت بد غلط افتاده فرهاد
تو ویس بیستون را تا کی سن تو طرح ناله های دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پراندوه — که رحم آمد مرا بر حال این کوه
به آهنگی دگر می نال زنهار — که تأثیری ندارد ناله زار
کنون عمریست با من زار نالم — چو تاک پای بست ریشه نالم
بزاری بوده ام زین رنج تا شام — ز مقصد در نرفتم هیچ گامم
فلک را ناله ام سر راه دل دوخت — بباد آتش شد این ناله سوخت
بزاری بعد ازین دیگر ننالم — که زین ناله دگرگون گشت حالم
بنال اما باین زاری دگر نه — باین سوزی جگر خواری دگر نه
شنو گر ناله پیوسته بیسود نه — برای بی لب خوبانی در سپرد نه
بر خسرو که دل بود اگر شاد — نکردی رحم بر کار فرهاد
سفر کرده ز دار ایام جوانی — نشست ناخوش ازین دنیای فانی
چه روز است اینکه بی شیرین لب تلخ — که خسرو را خوش شادی بود سلخ
اگر خسرو بمرد از غم عجب نیست — که مرد کوهکن هرگز شکیبیست
ز مرگ اکنون توان منت کشیدن — که زین سو هم توان دردی رسیدن
نمیرم گر که مرگ از من کند ننگ — نه فرهادم که جانم باشد از سنگ
ز شهد بی شیرین تلخ کامم — دو عالم را بود بس زهر جامم
مکن ای کوهکن این ناله در گوش — وگر حرفی شنیدی کن فراموش
بحال خود مرا بگذار و بگذار — چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

تهی شد کوهکن را تا لب از هوش … پر از الماس و ریحانش ولی خوش

بجوی اشک و باتش ناله آلود … زبان سرزنش بر چرخ بگشود

کز آن روز یگانه است بیوفا شد … به بیرحمی دلت نا آشنا شد

چنین یکباره بیدردی نکردی … بکس این ناجوانمردی نکردی

خزان فصل بهار آمد بباغم … دو چار باد صرصر شد چراغم

گلی هر کس بتاراج خزان رفت … مرا هم بلبل و هم گلستان رفت

ز شاخ دیگران برگی در افتاد … ز پا افتاد ما را سرو شمشاد

زبان هر شاخ را برگ کفن شد … که بنیاد افگنی تنها بمن شد

ز طوفان ناخدای تران بدانیا … نه تنها کاتش اندر کشتی افتاد

دلتنگی همی کند در رفتنم جان … اگر هجری و گر وصلست پنهان

چه مانع نیست وصلش را ز هجران … درا هم جان و شد هم فارغ از هجران

نفس باقی زکم نیست اکنون … نهانی جان ز جان نیست اکنون

بهشتم حیف شد آن دوری منظور کرد … ز طلعت شیرین از خاک برکرد

مرا زین بیشتر بایست مردن … بحیثیت انتظار وصل بردن

که دارد اینچنین جان سختی یاد … که شیرین بیشتر هیچ زین فرهاد

نگو ای مهرپرور دل از طپیدن … که هجری و عهد هم خواهد کشیدن

بوصل آخر چنین ره نیست در دل … نباشد در رهی چون هجر مشکل

بشود ارام سپهر احسان جنی تو … که هرجا بود از آن بخشش بخسرو
که شد این شهر این غم دامن نگیرد … که جز من در غم او کس نمیرد
بدرود وصیتی دشمن سوزاد … درین آتش کسی چون من نسوزد
شکست از نام شیرین نزد او دگر … ز نقش سرو نقش آنگه قبا کرد
ببر نقش جگر چاک جهان را غبار او … زنهر پای نقش دست جان او

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین
و فریاد از فرهادکش گردون کجگرد کردن

چو لقمه جان جوانمردانه فرهاد … بجوانان پاک چون خویشتن داد
بیفشاند آستین بر جان شیرین … بدامن در پی گردی چنین چین
خبر کردند شیرین را که خسرو … بعالم کرد رسم عاشقی نو
بمهر دل چو با کس بر نیاید … حدیث مردن و کشتن سراید
بشیران محبت بود هم سنگ … چو مهرش را اسیر افتاد از جنگ
بخرم جنگ آن افتاد بر جان … بکار عشق از شادی بر خود است
بسنگ او تش افکند و چنگ … در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ
بانگشت آن ناجز بانش+ … نتیجه کرد از تیغ زبانش+
چو آگه شد ز مرگ شوخ کیشش … بهی جنبش آمدش از مرگ خویشش
روان شد خون ز چشم مست رفته … وفاداری چنین از دست رفته

به بالین شهری مرده بیکس / ز لیلی حاصل او حسرت و بس
نهانی دست ظلمش کنده از جا / ز دست اندر فتاده افتاده از پا
شکنجش بستر و از سنگ بالین / همی گشته زهی جای سعد بالین
بر هم مهربانان نوحه سر کرد / فلک را ز آهش نوحه پر کرد
وفادارا نه پیش آن وفادار / ز پا افتاده نالید آنچنان زار
که کوه بیستون را همچو فرهاد / زهی ناکی شیرین رفته از یاد
با اشک خون شیرین عشق راز / به گلنار بر خود کفن جست
چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ / ابوصبر آمد به جنت خویش در چنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و گم کردن جمله شیرین

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد / بحکم غیرت استغنا ز جا برد
چنان فارغ ز شاهنشاه بنشست / که بر روی خیالش نیز در بست
ز در رانده وفای خانگی را / پرستش جوش داده بیگانگی را
همه اسباب حسنش مانده بیکار / ز مستش نرگس و نی غمزه بیدار
نه دل دادن نه دل بردن به یادش / ملول از جمله طبع اوستادش
بیو سیما جملگی بر باد رفته / لبش را مدعا از یاد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش / چو خالی دیدی از خسرو دل ریش

ولی خود را بصبر از دوری شاه — نوازش کردی شب تا سحرگاه

ستودی خاطر خود رای خود را — نوازش بخش استغنای خود را

نقاب از رو شکنج از موی فتنه — در آن آیینه ندیده شهره هفته

کفش سنگ خارا دیده خونبار — سرانگشتش ز دندان غرق خونناب

درش از خون دل یاقوت احمر — ز خون تازه لعلش آتشین تر

با زور فتنه چین گیسوانش — شکستی خورده طاق ابروانش

ز چشمش شسته گریه سرمهٔ چشم — سیه چون سرمه در چشمش جهان هم

خبر کردند خسرو را که شیرین — ز اشک خون شقایق کرد نسرین

از آن روزیکه خود را این غم کاری — ندارد هیچ کاری غیر زاری

ز بس شیرین ز مژگان گشت خونریز — ز خونریزی پشیمان گشت پرویز

هلاک کوهکن سودی نکردش — جراحت روی بهبودی نکردش

غم افسوس شیرین در هلاکش — دگر ره در جگر افکند خاکش

دگر راه از در زاری درآمد — دو بیتش در گهرباری درآمد

بدرد خسروی دل کرد تحریر — بسوزی درد نامه را کرد تقریر

که از سوزش بخود پیچید نامه — گریبان چاک شد از درد خامه

بعنوان نامه نامی گشت از آن نام — که باشد حاصل آغاز انجام

نامهٔ شکوه از جانب خسرو به شیرین و پوشیده

ماتم بودن از سوگواری فرهاد حسرت گزین

بنام آنکه دلرا عشق افروخت / دل ذره ز تاب مهر خور سوخت

بلم راحت ده دلهای نالان / ز دل بازیچه ساز خورد سالان

نگاه آموز چشم آشنائی / بخون رنگین کن تیغ جدائی

اثر بخش دعای صبح خیزان / چراغ افروز شام اشک ریزان

وزان پس بر سر اظهار غم رفت / شمع در شرح سوزش تر قلم رفت

که جویای متاع مهرجویان / وفا پرورست قدر وفادان

شنیدم کز هلاک آن وفادار / ملال از حکم ایزد کرد اظهار

چو یاری یابی بدل از کوهی رفت / ستم از دست او بر سوی او رفت

بدل خرمی ز تلخیش نیاید / دریغ از موی مشکینش نیاید

ز نسرین آب و تاب از سنبلش شد / نباختن چاک در جیب گلش شد

اگر یابش ز دامن کس نرفتست / لبش از نوحه کردن کس نرفتست

که پیدا نیست کز شک گرانی / بجگ از رشک پیر پادشاهی

حیات جاودان باشد چنان عمر / اگر میر کسی باری بآن مرگ

اگر غم در وفاداری چه اقبست / بقدر سیر کسی باید فزون تست

ببلی شعله گرگاهی شود غرق / بگرد دامن خورشید آگهی برق

تمیز چراغ خشک از باغبان شد / نشاید ترش ابر گلستان شد

محیط از بحر نمی کی غرق غم شد — نگیرد آفتاب از ذره کم شد
شرر سی گر شود دود دل بمیرد — غباری دامن آتش نگیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد — گریبان فلک کی چاک گردد
همان بهتر که دل خرسند دارند — کلان را ماه با کم چند دارند
کنون شد آنچه شد شیرین ناشاد — وفا با مهرش آئین بنا داد
چو فارغ شد دبیر از شرح این راز — چو مرغ نامه‌اش آمد به پرواز
بقیش سیاهی از سلیمان — نه بر سپید اشکست مهرش چون زنخدان
نه نامه بلکه آبی خضر آلود — کشیده پرده بر آتش دود
نه نامه بلکه باغی پر ز نقش — ورقش را از نگه‌ها دو کار نقش
ز هر سطرش نجوم چون باد — ز هر نقطه برانگی شد گرفتار
ز نور عارضش دریای بشکفت — به پیش گاه دریای گهر سفت
درش یکپاره شد به حلق بسته — نه دست آنجا که شد دو تکسته
نه گفت دادی خسان همراه — نشاند یاری در سر کس نگاه
که شکل موم از پاکی در رفتند — بنای مهر شکی برافکند
بقصد هر دو از همت کمر بست — با خصم نه همت ظلمت بر بسته

جواب نامه خسرو از شیرین

هر مقصود را همت کمند است | بهر کنگاه همت سربلند است
که با همت زبانی گشت همدوش | اگر کام دل نشد وقتش بر آغوش
خبر دادن بیاران عشق محرم | ز بس شکوه از احوال همدم
که تا شد شد از دو آزرده خاطر | نکردی هیچ او اول حفظ ظاهر
ز خسرو هیچ روی دل ندیدی | ز شکر هم نفس شهری چشیدی
ز غیرت [illegible] آتش [illegible] | گدازان گشت چون شمع [illegible]
چنان شد ناتوان از ضعف تن [illegible] | که بر [illegible] گرانی کرد [illegible]
چنان از ضعف گل بستر افتاد | که گر آه خود بر سر [illegible] باد
ز [illegible] بر سر گرانی کرد [illegible] | ز [illegible] [illegible] بر سر [illegible]
ز شهها غیرت از گل رنگ او برد | که شد آب [illegible] هم [illegible]
چو کاکل شاه پیراهن دریده | بکف باد [illegible] دامن آب دیده
شد با وی شیرین [illegible] هم [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] چنان [illegible] یافت | که [illegible] شکر [illegible]
سخن [illegible] [illegible] و [illegible] | که شیرین کرد آن شطرنج بازی
چو [illegible] [illegible] نکرده | اگر شیرین دگر افسانه کرده
چو شد تقریب افتادن [illegible] | [illegible] مقام رفت و خسرو
[illegible] شیرین و شکر [illegible] | [illegible] [illegible] گفتی [illegible]

قلم زن چون ز جا برداشت خامه / بقیر آتش فرین کرد نامه
بنام آنکه خسرو بنده اوست / ز هر کس بیشتر شرمنده اوست
خداوندی که لطفش را عدد نیست / خداوندیش محتاج مدد نیست
نخواهد تاج و بخشد تخت با تاج / بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او / همه محکوم مطلق هستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال / نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از نقش ساده سازد / ز لطف اسباب عیش آماده سازد
کند که قدرالی فدا الجلالی / کنار دامن از مقصود خالی
گهی ماتم بشوراند دل شوریده سر / زند گه ناخنی بر قلب صد سور
حدوث ممکن تغییر باشد / زوال شادی و غم راست باشد
نباشد محرم اسرار او عقل / قوی عاجز بود در کار او عقل
چه در قدرت ممکن نیست تدبیر / بتدبیر او سپارد رفتن چه تقدیر
شهنشاهی که تا قرآن شهی اوست / جوالگاه گنج آگهی اوست
بدورانی که فلک از وی دگرگشت / ز تهجار قدیم خویش برگشت
خلاف رای شد در دل درآورد / ز نادانی لطفیان را سر برآورد
ز دولت پیک رد قصد جان کرد / هلاکت را بجان دبستان کرد
سلب حمید شد را [illegible] / جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افگند | کلاه خسروی در خاک افگند
بچشم مالکت خار خلل زد | بپای مکنتش دشمن مثل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد | ز جوی دیده سیل خون روان کرد
شهان جز راه استغنا نرفتند | بترک عالمی از جا نرفتند
نمیدانم شهنشه را چه افتاد | که زینسان اختیار دل ز کف داد
نباشد شاه هم چندان وفادار | که گوید کس وفا فرسودش انگار
شما را مهر فرگ زن خسروسی | بس ست ای بیوفا این چاپلوسی
چه شد گر نخل مریم را شکستند | به آفاقت چو عیسی می پرستند
بتی در خود آغوشش اگر نباشد | ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
ز شکر گر دل شه میکند یاد | نه خاک اصفهان رفتست بر باد
چو دارمی مصر و خوزستان بفرمان | چه شد گر نیست شکر در سپاهان
بهر کشور چو شکر شد شکر خای | بیابی پای کوبان بر سر پای
بجو ز پیران غزالان غزلخوان | صفاهان گر نباشد بیرود کاشان
گمان کرده است جای دلبر نو | که دامی از وفا گسترده سر نو
بجا آورد چون رسم وفا را | ده صبری خدا ای صبر ما را
ز دستش دلبری گر رفت بیرون | یکی را صد عوض باید ز گردون
بکامی برز بالش مسترس باد | دلش افزون ازین هم بوالهوس باد

بدارد خویشتن را هر کجی یاد | اگر گویم آنچه غمهاش با من باید
بکامم چو شد آن نقش شیبا | ز دود آه خون از دل صهبا
رخ عنوان مجنون تازه تازه | بهر صفحش نهان صد شکوه تازه
بخسرو داد و دست اندر نگارش | سرای از نهان اندر کنارش
شده گنجی ز باد افسرای نامه | قیامت کرده پا در پیش خامه
گهی بگریست خسرو گاه خندید | همانا نامهٔ احوال خود دید

بیان شب غم و سیاهی او بهم الم

شبی از تار چون گیسوی شیرین | خور از نزادی در پرده بودی مشکین
شبی شب تیره از ظلمتش ماه | فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی گر روشنی گردید نومید | ز باد دامن او شمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک داغ | فتاده یوسف خورشید در چاه
شده سرپای تیر این نیلگون خم | سیه چون مردمک در دیدهٔ انجم
نبرده بی‌بدل از ظلمتش راه | ز چشم کوکبش دیده روی آگاه
مگر ظلمت از آن عمر ابد یافت | که آب زندگی در کام خود یافت
کشیده دست خود ظلمت به نیلی | ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیدهٔ خورشید را میل | فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

شبی

گرفته آتش با ظلمت خلایق — بدو شمع صفت پروانه عاشق
چنان ظلمت لب به داد پایه — که خور مانده به زیر سنگ سایه
خروشش صبح و سحر با هم دگر زد — [illegible] سپهر نی شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد — دو کلیای خود از دستش افتاد
بجنبش عرق شد همه ارزش — نیاید با هزاران دیده بارش
ز دود شب جهان از صبح نومید — سیه چون خشت گلخن خرم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پر دود — که شد راه نفس بر خلق مسدود
ز بس شد ز آتش دودش جهان تنگ — سپیدی گشت در جوف صدف [illegible]
جهان بسته ظلمت عهد جاوید — منم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با شمع در جنگ — بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند — خروس صبحگه را سر بریدند
گر از آواز و پروانه اثر نیست — چه شب روز قیامت [illegible]
شب عمر سحرگه سر نیاید — دمم در دودی از وچون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم بر افتاد — که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدهای آسمان فرق — نه از ناسپه فرقست تا برق
چرا از طبل خاموشی لب گوش — زبان را در گره چون بسته تا دوش
چراغ خاک سیه کرده لب شمع — خدا [illegible] روز بیدار و نگر شب را

چرا ای شب بر حجم دعاوت خویش | سحر دیدی ندا رسی شام در پیش
نداند را شمار از شب شمار | که روزی پیش از آن آید در ...
مگر با روز قیامت هم ندارد | شبم را از قیامت کم ندارد
چرا ای تا هم‌چون بست هر شب | زبانی گفت چون بسته شد لب
چه شد ای شب که فریادی نکردی | سحر شد از خدا یادی نکردی
که بیدار از چنین تقصیری ای شب | بگو بیدار شو هم کیستی ای شب
شنیدم هم چه تا بر جا نشینی تو | مگر روز قیامت باشی تو
نبردی محشرم جان از ... | اگر ای شب بودی روز قیامت
ز ظلم شب چنان پا سر برآورد | که دود از دودمان شب برآورد
چنان از هر نفس بر لب کرد تاثیر | که شب تعجیل کرد و صبح شبگیر
گل امید با گل از صبح است | گشاده وقت استغنا صبح است
گل و بلبل بر خورشید صبح‌خند | شب غم زنده بر امید صبحند
برون تیره شبها سی امید | کند آه سحرگه یاد خورشید
برآرد سر چو خور گسترده دامان | تمنا تا سحر از پاک گریبان
شب وقت شناسی کرده لیلا | امید تخت بر روز آورد شب را
شکفته از باد آتش چون گل صبح | گرو بر ناله برد از بلبل صبح
سر از جیب پلنگ ... | گریبان را ابدا ... کرده ...

بزاری [illegible] خاک عنبربوی مشکو … بگیسو [illegible]

ز دلتنگی دعا آغاز کرده … دعای ما اجابت باز کرده

گرامی خواری بدرگاه تو عزت … ز خاک درگهت [illegible]

قبای نور [illegible] از تو بر دوش … ز فرمانت [illegible] ظلمت [illegible]

جهانی بهر کرم ثابت ز خورشید … که شب را کرده [illegible]

ندانم عقل [illegible] را … [illegible]

ز عصیان ملک تهمت [illegible] … عنایت وقف یادش [illegible]

تمنا یکسر جان باشد از تو … معاذالله که پنهان باشد از تو

نصیبم چون ز جانان بی نصیبست … مرا [illegible] وطن [illegible]

بود از جستجو [illegible] … فروغ ظلمت [illegible]

بحقا جان [illegible] … [illegible] آفاق [illegible]

بجانهایی که در قالب نیاسود … بلبهایی که از یارب نیاسود

بدافغانی که از لب بر نیاید … بامیدی که در دل [illegible]

بخوناب جگرهایی که بشود … به آتشخانه دلهای پر دود

بهی صبری که دل بر باد داده … باشکی در بلا جان اوفتاده

بسختی از [illegible] طوفان کشیده … [illegible] حسرت تاراج دیده

بچاک جیب جان از پنجه مرگ … [illegible]

شفقت بر شفاعت بسته بیشی — شتری با عقوبت کرده خویشی
ز خسرو شد دو سه مانده جانها — بستاقان اجل بر هجر جانان
ز خمی کارش از صبر گذشته — بصبری جمله در ماتم گذشته
بجان سختی مرغ نیم بسمل — بخون گرمی ز چشم تازه دل
ببی تابی صید زخم خورده — بمرغ در شکنج دام مرده
بپروازی دل مرغی گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار
گه خشم شتر نومید بگذار — درین نومیدیم جاوید مگذار
برآورد آتش آه از دلم دود — بمقصودم رسان یا زین مقصود
دلی دارم بصد محنت گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار
زبان بالامان آورده اقرار — دلی با یکجهان زنهار زنهار
چو مید انجم ترا و انشد که راز — زبان گو در دهن از شرم مگذار
ازین آتش که عشقش در دل افروخت — زبان از شرم در دل در آرزو سوخت
چو خواهش را بدل افزایش انگیخت — تو میدانی کنون بخشایش از تست
زلبش شیرین بزاری چون گله کرد — مراحمت تا محبت عهد نو کرد
دعا را شد قوی بازو چنان تیر — کشان آورد خسرو را بنخچیر

بیان عاشقی و معشوقی خسرو و شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت / لبش بی خنده گیتی یاد غم هشت
همه گفت دل خود کام کرده / هوس را عشقبازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی / ز شوقی لب شیرین مانده نامی
دلش گر دست او کامی ببست / بنا گرفت بازی بازی از دست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد / بیکبار اینچنین کارش افتاد
همی کاندک نماید همگنان را / بود بسیار غم نادیدگان را
ز غیرت آتشی شد در سر یاد / همه بر خرمن شاپورش افتاد
گرامی هر سخن را اینها دارد از تو / هلاک خسرو فرهاد از تو
بدین شبها مرا از هجر تو ای تو / سر این فتنه‌ها یکسر تو ای تو
چه شد گر حسن بیش از پیش داری / دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گرچه لب بگشوده ریش / شنیدن بد لبش نیوایش
چو از اندازه بیرون شد عتابش / زبان بگشاد دانا در جوابش
که حرفی گفتنی در دل نهان هست / شکوه خسروی بند زبان هست
بگستاخی گفت از خواهم / اگر رخصت دهی زنهار خواهم
ملک بگشود لب زنهار دادش / خموشی رخصت گفتار دادش
دعا او عبارت پیش رو کرد / دعائی در عبارتهای نو کرد
که خوش در خورد شهنشاه عجم را / به استحقاق وارث ملک جم را

بهشت شاه و شاهی جاودان باش | بکام خوشدلی صاحبقران باش
دعا گو داد شیرین را دعا را | که خشم از دل برون شد پادشا را
میان خسرو خشم و عتابش | حصاری شد دعای مستجابش
لبش را قفل زبان گل فرو بست | خموشش بلبل شد و بشکفت شاخ
که شاها خسروا دادم ز دستست | دگر خاموش بودن بی‌حیاییست
نه شیرین دارد و نی من گناهی | اگر دانی دگر نه پادشاهی
گناه از تو و زان پس خانهٔ تو | عجب می‌آیدم افسانهٔ تو
چنان دانی از کف کی دهد کس | بتخت شاهی چه نام آن نهد کس
چه دانم تا چه با یه جادوی کرد | که آخر بر سر انصافش آورد
نهاد انصاف بر کف جام عشقش | بجوشیدن در آمد خون گرمش
سوی بالا چنان گم گشت نگاهش | که پیش افکند سر بر کلاهش
دلش در فکر عذر آن نازنین را | زبانش عذرخواه استاد چین را
گرامی دست و زبانت هر دو جادو | زبانت خوش و دندان نیشتر نیخ
دلت را و ز مهر آئینه صافی | که از دست و زبان موشکافی
بر و صد جادوی از تو در آموز | بیا و جمله بر صد جادو در آموز
که لوح خاطرش از نقش شاد است | بجادویی سحر کارش فتاده است
که صد ره شسته چشمش در شکر خند | کتاب سحر باطل را لب آب

دگر باره سحر چادر زبانان | دعا گوید بشب بر جسم مهرپایان
گدای چشم بد از خوی خوشت دور | بلاگردان انصافت نوشاپور
نگوید کس که این شبکی تو | بلا دور از دل شد یکی تو
بدو باید درین کار از قدم خوش | ز پای خویش عذر آن قدم خواست
ز شوقی بود شیرین چنان خوار | که از رفتن بگویش کس کند عار
ملک سر ایس که شوق انجا کجا بود | بکف ساغر بکف باده آورد

فرستادن لشکر شاپور خسرو و شیرین را به سوی [illegible] همراه شیران لشکر و حشم

عجب آید کسی راه دور امید | بیابان کی رسد بی شوق جاوید
ره دوری چه گیرد پیش بهشت | ز شوقی اگر باشد چه دولت
چو شد راهی آن عقوبت چابین | شهنشه آفتاب و مشتری زین
شبنبت را ز ایوان چه بر بردن | ز نزدیکی یکی را شیر جواند
که طلعتیم را لال انگیخ گاه خست | دلیلش تاب چهر البس فرخ
چه بیرنگ او را انگرد سی | کنار گه گهن دامان کوسی
بدار از که دامن دست کوه | سیاش انگیخته منداز و سنگی
که هر جا هیر که اند هنا کم | بکوهستان بود البته خاکم
لبصحرا انجا رسل کاوس | شکاری طرح کرد از بسر اهوس
ز هر منزل شقیهی گذر کرد | بهانه بهشن صید دگر کرد

چنین تا بیستون بنمود از دور — روان شد پیش شبدیز از شه شاپور
چنین تا شد نمایان قصر آن ماه — ضمیر آگه شد از تیزتگی شاه
نیاز و ناز را شد گرم بازار — اسیر کار دلها گشت دشوار
ز تأثیر شراب جنبش شوق — سپندی گشت دل بر آتش شوق
نیاسودی دمی چشم از پی پا — گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو بقصر و نگاه شیرین و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد از غیب — سر از دامن برآرندش ناز جیب
بر دلق کمند از زلف یارش — پر از خورشید دامن گرد کمانش
غزال دشت و کبک کوهساری — شکار انداز شیران شکاری
فروغ آموز لعل آتش طور — عبیر آمیز چین طره حور
بهار خرم و باغ دل افروز — نشاط آموز روز عید و نوروز
از آن مشکل که ناگه روی بنمود — بدل تا صبحدم در مشورت بود
که آمد بر در اینک پادشاهی — نمی بینم درین اندیشه راهی
ورش بندم شکوه خسروی هست — بقفل اندازیش دست قوی هست
برون آیم ندانم چیست کار — ورش خواهم نگهبان تر ز دیوار
گهی شوقش دوان بردی بدرگاه — ز خود آگه شدی در نیم راه

ملامت کرده خود را باز گشتی ‌‌ ‌ نشستی و سراپا ناز گشتی
دوم گاهی باستقبال گفتی ‌ ‌ ‌ هزاران بی دل از دنبال گفتی
صواب آن دید آخر بانوی عصر ‌ ‌ ‌ که بکشاید بروی شه در قصر
به آئین کنیزان سرائی ‌ ‌ ‌ نگه دارد شکوه پادشائی
شهنشه را برسم نو پرستند ‌ ‌ ‌ رعیت باشد و خسرو پرستند
ز دور زانده وفائی خانگی را ‌ ‌ ‌ پرستش گر شود بیگانگی را
بیا هم قصر از شب تا سحرگاه ‌ ‌ ‌ دلش در فکر و تشویش بود در راه
چو بهر دیده بر سم ره آورد ‌ ‌ ‌ صبا از گرد لشکر توتیا برد
ز شرق صبح امیدی بر آمد ‌ ‌ ‌ ز گرد ملک خورشیدی بر آمد
گهر از سود صندق انداز آن ماه ‌ ‌ ‌ بپای انداز گسترده در راه
همه سم را بود باغی بر لب جوی ‌ ‌ ‌ برونق برده از خلد برین گوی
درو خرگاهی از زر شد مهیا ‌ ‌ ‌ ز گوهر گشت خالی کان و دریا
ستون بسته فراز خرگه زر ‌ ‌ ‌ سیه چتری ز عود و عنبر
بباغ آمد گل خود رو پیاده ‌ ‌ ‌ گرهها در دل و ابرو گشاده
عنان گیر ملک شد بر در باغ ‌ ‌ ‌ رخش چون لاله اما دل پر از داغ
ملک را دیده از خورشید پرنور ‌ ‌ ‌ زبان از شکر دل از امید پرنور
فرود آمد بروی فرش زربفت ‌ ‌ ‌ عروس ملک گیتی کرده هر هفت

نثار مقدمش چندان گهر شد — که گوهر همنشین تاج زر شد

فلک دریا و در گرداب گوهر — ز سر بگذشت ما را آب گوهر

چو گنج از خواهش او کوتهی کرد — ز گوهر گوش گردون هم تهی کرد

ز آداب پرستاری شکرلب — سر موئی فرو نگذاشت تا شب

شبستانی بشب آراست از نو — که در تنها سرا حیران گشت خسرو

چو فارغ شد ز رسم میزبانی — بجا آورد رسم مهربانی

هجوم آورد بر دل ناز نازش — بقصر خود کشان آورد بازش

بنام دور از استغنا سخن کرد — تغافل را حصار خویشتن کرد

رقیبان راز بار من خبر شد — در قصر از درد دل بسته تر شد

بحکم نازنین بازوی در بست — در قصر و در دل هر دو بربست

ز دربان نیز بر در نام نگذشت — رهی آمد شد صبا هم نگذاشت

سگان را پاسبانی شد فراموش — زبان مرغ از تسبیح خاموش

پرستاران و شمع بزم محفل ها — دگر نه در پی دیگر ره اندر ره

بشب دل را تسلی و گرنه شاه — که با خورشید باز آید مگر ماه

خوش و خرم چنین چون کرد آن روز — جهان را جمله خرم تر ز نوروز

گلش را بادی از گلشن نیاید — چراغ دیده را روغن نیاید

گذشت آن روز و آن شب هم سحر شد — بنای طاقتش زیر و زبر شد

تمام از چه صبر را مضطر دل همی داشت / ملال خود را همی مشغول میداشت
شراب بیکسی با شوق نوشید / ره نادیده را خود پیش رو شد
ز بد در دولت محکم اساسش / همیشه سرخ می بودی لباسش
بی حفظ شکوه پادشاهی / نهان شد چون خور از شب در سیاهی
برون آمد ز خلوتخانه خاص / زمین در زیر پا از شوق رقاص
ز تقدیرش بغیر شاپور آگهی نه / بجز مطرب در آن ره همرهی نه
بخاک آلوده شد پای گران پیش / نهادی گر بچشم خود شدی ریش
نهان شد پشت پا از بس غبارش / چو گردی پادشاهان زیر بارش
چو نزدیک در آمد دید بسته / کلید قفل او چون دل شکسته
ز بستان بار قیبی گفت نقاش / که در بر خور نه بندد غیر خفاش
درون شو عرصه دار از بخت شیرین / که سنگ کم مزن بر جام جمشید
کنی بر روی دولت در نه بندد / مکن کاری که گیتی بر تو خندد
ز اقبال جهانگیرت شهنشاه / بپاکی خویش پیوسته این راه
از این دیر نشستش دل خسته کردی / غلط کردی اگر دانسته کردی
دولت گر پاس شاهی ندارد / چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
جوانیش داد مرد کار دیده / ز گیتی نیک و بد بسیار دیده
کسی چشم نازنین در خواب نارست / بشوخی زان خواب بردی شب بیارست

ندانم چون شود حالت بفرجام / که شاهان را بشب گردی پری نام
شه و خورشید شب گردی نمایند / دگر دانند هم پنهان نمانند
برون اینجا کجا شد یافتی بار / که اکنون بار خواهد شب تار
سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد / سخن را غازه از خون جگر داد
که تا شیرین نخواهد گشت آگاه / نخواهد بازگشتن خسرو از راه
شهنشه با در و دیوار در جنگ / گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ
چو روی خویش روشن گشت مه را / که روی بازگشتن نیست شه را
بقصد بام قصر از جای برخواست / جهان را چو روی خود بیاراست
بر دوشش هم آغوش کمر شد / ز خشش پیرایه را پیرایه گر شد
ز هر زیور که جنبش شد نخواست / بپاره گفت چون ساعد بیارآست
که دست فتنه بس بر باد زاست / عیان شو که وقت ترکتاز است
اگر شه را نکردی حلقه در گوش / نه بینی ساعدم را دیگر آغوش
بگردن کرد یار اطوق خلخال / که تاج خسروانت باد پامال
بلعل لب تشنه چون مشتری را / صنم سیراب کرد انگشتری را
ز غیرت آنچنان در آتشش لعل / که در پیرایه مردار باشد لعل
بیاب انگشتری لعلش و با انگشت / چراغ دیده گستاخ میکشت
چو در پیرایه شد صرفه بدو مند / دلش آئینه را شد آرزومند

رخی چون شاخ گل بر نو دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
سر موی از خود نادیده نگذاشت / نهاد آئینه را صد بار و برداشت
ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت / بکف آئینه میخندید و میگفت
مبادا چشم مردم بر من افتد / که خون عالمی در گردن افتد
برون آمد ز دیده تافت پرده / دو هفته ماه را هر هفت کرده
نگارین شمع و صد مشعل به پیش / شمرده ماه را پروانهٔ خویش
سراپا شد چنان بیگانه از ناز / که شد در گوش شه بیگانه آواز
شکوه شه نهادش جبهه بر خاک / ولی سودی سر نازش بر افلاک
بود از اسباب خوبی ناز و غماز / شکوه حسن از نازست از ناز
ببینی کز ادب بر خاک سودش / ز بهر دوشی خود صد عار بودش
ادب بند زبان نیک و بد کرد / مراعات ادب بیرون ز حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد / زبان و جان و دل وقف دعا شد
دعا را بر اثر فرمان روا کرد / لب سبزی نقش صد دعا کرد
بتوفیق دعا ها را اثر هست / بدو دیدش ز نگاهی کرد خرسند
پس آنگه داد از رشک جگر تاب / زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

گدای خسته بوی آشنائی / ببر بدمهری از دلبر جدائی
بعهد تو هوس مطلق عنان شد / محبت از تو بدنام جهان شد
دل آن نادان که بر عهد تو بستست / مرا با آنچه لطفم دل شکستست
بهر مونس شکستی غم رسانده است / درستی در دل دوستی نماندست
دل دوستی که با عهد تو بستست / شکست کار شان از روزگار است
بعهد تو که باشد سر بسر هیچ / بمن با رسته نامی دگر هیچ
کنون اندر پی آن هم فتادی / به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پاسخ فراموش / سراپا گشته گاهی چشم گه گوش
جمالی گشت خسرو را نظرگاه / که گر خورشید بیند گم کند راه
در آن نظاره چون دیر ماند تا دیر / شد از جان سیر و از نظاره سیر
نظر بر طاق ابروی صنم کرد / نمودش قبله و شمشاد خم کرد
که در محراب اگر طاعت کند سرو / نخواهد پادشاهی سایبان کرد
نمازش برد و آغاز دعا کرد / حق هر طاعت از گردن ادا کرد
که از غم شگفتن باشی ای گل / گلستان هر که گیتی ست بلبل
ز آب زندگی سیراب بر رست / بروی سرو بال افشان تذروست

حکایت ـ با باغبان باد بهاری / بهار از خدمت و شب زنده داری
نبودم هیچ خوشتر زین کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت
نه دیبا ماند و نه پیمانه زر رفت / ز لولو آب در جوی چمن رفت
چه واقع شد که گشتی زود دلگیر / چه خدمت را نهادی نام تقصیر
نجست جمله خوبیها قرار نیست / ولیکن زود سیری عیب باشد
نمودی مهربان خود را فراموش / که خدمتهای دیرین شد فراموش
نه پرکار بسته از بس ساده بودم / بوصلی در طمع افتاده بودم
تو خود در پیشکار کاری بودم تو / که بر کاری کنی در کار خسرو
چو نو صبح آمدست هم رفتی / بشب بستی و بر بام رفتی
بطنازی مرا از پا فگندی / نگه دون بردی و زانجا فگندی
برآوردی ز پای دل لیمی خار / شکستی لیک در چشمم بیکبار
لبستم هم فسونی تازه خواند / باین جادو سحر معشوقی کردند
بآن صانع که ز ایشان آفریدست / که چون بت می پرستد هر که دیدست
بآن آتش که غیر از دل نسوزد / نگردد سر و تا محفل نسوزد
بخوبانی که با جیحون ستیزد / چنان خیزد که اشک از دیده ریزد
ز استادی که هر کاریست آموخت / ز دلداری دل آزاریست آموخت
بآن زخمی که پنهان سخت دشوار / که میباید ز قتل عاشق آزار

گزین په کاریم رضری در آموز | که از نادانی افتادم بدین روز
نگوییم شه هم آخر میهمانم | بدین خواری چه رانی زآستانم
تو میدانی که باشد ای ستمگار | ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار
پتنگ آمد اگر زین جرم جویست | گذشتم لی طلب مهمان کویست
گمان بردم که نزد پاک گریان | گرامی تر بود ناخوانده مهمان
دگر باید گرانی برد ازین کوی | فرو دآرند کی زین تندی خوی
سلیم گرچه عالم را سطاعم | توان زین بیشتر گردان دژم
برون آیا در و خم نعوان که امشب | کنم ساغر زخون دل لبالب
ز جان سختی که از خجالت بمیرم | سحر شد مانده را از خویشتن گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور | که دایم باد دولت وقف این در
دوام دولت جمشید بادت | فروغ چهره خورشید بادت
بزیر بار منت آسمان باد | کل طرف کلاهت فرقدان باد
مزن طعنم اگر شب بسته ام در | نباشد قصر شیرین کوی شکر
ز هر جایی توان شب میهمان شد | شب مهمان شکاری توان شد
چه جایی بام کویم تو ای شاه | که دوهم بر آسمان یابم اگر ماه

چو خور سازم حصار خود فلک را ‌‌ ‌ ‌ کجا سازم بکام خود فلک را

اگر یاری همین یاری نه اینست ‌ ‌ ‌ ره و رسم وفاداری نه اینست

هوسناک و جوان و مست شاهی ‌ ‌ ‌ مطیع حکمت از مه تا بماهی

اگر یابی بقصرم نیم شب راه ‌ ‌ ‌ کجا ماند زبان خلق کوتاه

چه سازی رنجه زین گفتن پا را ‌ ‌ ‌ که کس از در نراند میهمان را

نه مهمانی تو شیری صید دیده ‌ ‌ ‌ شکاری خویش را در قید دیده

چو گردد هم کنام شیر آهو ‌ ‌ ‌ بود هم خون او در گردن او

چو جان هرچند مهمان عزیزی ‌ ‌ ‌ نباشد زین فزون رسم کنیزی

بگیسو رفتم از فرش درت گرد ‌ ‌ ‌ زگوهر گشت گوشش و گردنم فرد

نمودم با هزاران شرمساری ‌ ‌ ‌ شکوه خسروی را پاسداری

پرستاری که اول پیشه کردم ‌ ‌ ‌ جواب این سخن اندیشه کردم

غرض از دیدن من بود دیدی ‌ ‌ ‌ جواب آنچه گفتی هم شنیدی

چرا باید سخن بسیار کردن ‌ ‌ ‌ مرا بدنام و خود را خوار کردن

ملک را اول ز خواری سخت بگرفت ‌ ‌ ‌ ز نومیدان زاری سخت بگرفت

گرای ناله بکن بنیاد این در ‌ ‌ ‌ که آتش تیشه فرهاد کستم

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکر گو

بد امان اثر زین ای دعا چنگ / که شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم / کنون ای ناله خود را بر تو بستم
بدین تأثیر ناله امشب ای دل / که بر هم می‌شود بر خسرو مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس / چنان نالم که خود گوید کنون بس
چه خواهم عذر خشم چشم نازت / کزو شد رنجه امشب خواب نازت
اگر چه خیره و خواب می ندارم / ز رویت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم / سزاوارم که بس شد تیره بختم
فلک امشب ز بس سر انگشت دید / به خورشیدش مقابل کرد خواهید
شود از خود سبک چون کمتر آید / از آن چون صبح خورشید او برآید
بدل گفتم درین تابنده مهتاب / نباشد اول شب یاد خوابت
ندانستم بوقت ره نوشتن / که خواهد نیم شب بر در گذشتن
همه این شب گمان از بستن در / که باشد پاسبان آسوده دلتر
ندانستم که دانسته بود دست / بدست خویشتن دربند پیوست
نیاوردی زدم چون حلقه بر در / ز خشم دانسته اکنون سنگ بر سر
چرا زاری نیارد در تو تأثیر / چه خدمت را نشایی نام تقصیر
گدایی بندگی شاهی شمردی / که آب روی شاهان جمله بردی
ز مهر سرنامه‌ای کاوس جمشید / که بودی تاج شان هم دوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای — کیان را کی بدی در شبستان جای
اگر ساقی خود خود بودی امشب — کسی را خاصیت افزودی امشب

بگریه و زاری دست بر آوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از دندان نثر شکر — هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم از دعا و گریه لبریز — کاثر دارد دعای گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست — برومندی بخشش از خدا خواست
ز روی عارض نمی چید گل گل — زبس گلشن زبانش گشت بلبل
گرامی گوهر است آفاق تا قاف — خود از شهزادی بخت زند لاف
رسد گر نگین خور بمعراج — اگر بنشاندش بر گوشه تاج
گرید از خاک پایت تاج با تخت — سزد گر کس نخواند تخت را بخت
ز دنبال دعا گریه آلود — سخن را نخ بخون دیده اندود
که دار از وجودم تنگ گیتی — بمن با این فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل پنهانم درین سنگ — نتابد بر تنم خورشید ازین سنگ
چه باید برد نام پادشاهی — سلیمان را شناسا هیچ ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم — ندارم هیچ ازین سر کز تو ترسم
ولیک باشد برین معنی گواهم — که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی — فروشم حسن اگر شاهی فروشی
صبر سنجان دوست را چون شمع خویشی — تو از خورشید می نازی من از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفتست — هنوز از غنچه گلم یک گل شکفتست
بدست هیچ غنچه نبود در روی نقابم — اگرچه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار — نخود دارم هنوز اسباب بسیار
هنوزم غمزه گرم ترکتازیست — بغارت دست غمزه ام از سینه‌ها
نگاه از ناز هرگز نایدم باز — ندارد نازم از سر چشم بد ناز
مرا خود وقت عرض حسن دادن — بیار کفش پیش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم — چو خود بخشنده ام واپس نگیرم
سخن را جانگدازی دلنوازم — همه سر رشته عمر درازم
نگاه چشمم چندین فتنه کارد — که دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از کف چون گذارم — بجای خود فلک را بار دارم
چنان نازم مطلق عنان کرد — که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه ار دلگیر باشد زین گرفتار — هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکرآمیز — بجنبش آورد خون شوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو و شیرین

بپاسخ لعل گوهربار بگشود — که ای ایمن ز آه آتش‌آلود

مبادا هرگز این درپی دعاگوی — دلت خوش باد خوش باش و تو چو دلجوی

ز خون صد خون من یارب بحل باد — ز دلبستن دل دولتت خجل باد

پرستشگاه عالم یاد کردست — که در خورد و پیشش هست بر دست

بدرگاهت سر شهر زمین باد — بگو خود هم که یارب همچنین باد

عنایت باد تو بخت در فوق — که افزاید ترا حسن هزار شوق

لبت جامی مَی در دست دارد — بیک ساغر دو کس را مست دارد

نخستم شهر اگر لعلت فروشد — بر و خون خریداران بجوشد

جوان پادشاه هستم چند گویی — ز دست انداز دستم چند گویی

فرو خوردم ز صد ساله باده با تو — ز این کار اشکم افتاده با تو

فلک داران پاکت کش پرستم — دو صد ساله دادی تا بپرستم

نگشتم بر مراد خویش فیروز — جوان تر بودم اندر روز آن روز

نه امروز کم شاهی شد وی دست — که گیتی زیر دستان است تا هست

نگشتم تا نبینی از جهان را — بناحق پادشاهی نوجوان را

باز پاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شد گهربار — شکرخندی باغاز سخن یار

ز شکر دامن لبهاش لبریز — نباشد دل شکر [illegible]

گرامی برده [illegible] کامرانی — به تخت پادشاهی [illegible]

نگویم با تو چون گفتن ضرورست — میان عشق و شاهی [illegible]

چه وقت گفتن نام و نسب بود — اگرچه این سخن ترک ادب بود

نخستین [illegible] کاووس — نباشد جان گرامی‌تر ز ناموس

شهی گر اره بر فرق چو جمشید — نیابی ره بهم شب چو خورشید

جهان از دست [illegible] — ز ناموس غیبت کرد [illegible]

از آن ترکم که من [illegible] — شکن کاری و طنازی [illegible]

[illegible] گوی من آید — شکن خود کار گیسوی من آید

دلت گر صبح باشد [illegible] — ز دست گر صبح باشد [illegible]

اگرچه خواب یوسف دارمی از بر — همائی و همان عیسی همان خر

[illegible] — چو صبح اکنون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] گنجی — اگر [illegible] گنجی

[illegible] — نشاید خورد [illegible]

گره بر [illegible] — ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

جوابی [illegible] — دل شیرین شور انگیز بود [illegible]

علالی خوی چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردار خواری

هوا داری مکن شه را چو خفاش — چو باز سپید خود روز بر و باش

مرا شیرین از آن خوانند پیوست — که با زیبای شیرین آمدم دست

مگیر از تلخی گردانم می ارز جامم — بگیر از تلخیش شکر دارم از نام

گلابم گر کنی تلخی چه باک است — گلاب آن به که از خود در مذاک است

نبیند تا تلخم نگذار از دست — گر از بویم بجانی سالها هست

چو نامم هست شیرینی سر آید — اگر گفتار من تلخ است شاید

و شیرینی کجا باشد بهم نیشتر — رطب با استخوان چون نیز با نیشتر

درشتی گر کنم از خار پشتی است — بسا نرمی که در زیر درشتی است

گهر با سنگ خارا هست در کان — فریشان و خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو دکن رهنمونی — نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون کند مرد — جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو افتد اندر چیره باری — کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش — ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید — چو شیران به که دندان کم نماید

پس انگه پیش بابان آور سوگند — بهوش زیرک جان خردمند

بحق سقف گنبد فیروزه گلشن — بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاک است — بهر حرفی که در منشور خاک است

بدارایی که دوران رونقش داد — بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کابین اگر چه پادشاهی — زمین بر نایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوشش لبش شد — جهان پر شکر از نوش لبش شد

درو شکر بدامن ریزم از لب — ز یاد آتشش ز پا نشینم هر شب

نشینم محرم اسرار دل او — نشینم گر کند بازی بکین گو

لبش گوید که از لبم بر نوش می باش — بحسرت گو فلک همدوش می باش

ببینم کس سر نازم فلک سای — شوم قانع ببازی شوق افزای

که مقصود مرا در دل جز این نیست — که با من بعد از او خود کند زیست

بامیدی که دل دربند پیوند — بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تأیید اقبال بی زوال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ — که نماید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده — بدولت رخ نهد هر هفت کرده

نهد چون آب دولت تا بجویی — برآید آرزویی جست و جویی

عروس آرزو در عقد بخت است — بهشت نسیه مالک نقد بخت است

بکامم دل رسد چون میوه بر شاخ — شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود را در خور کام — بگیرد پاک آن بر شاخ آرام
چو خسرو را ز فیض صبح امید — شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد همدمی یافت — صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده — ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد — لبم زآب زلال از وصل پر شد
کنم ترتیب جشن خسروانه — که باشد پر دل تنگ زمانه
نپنداری که بخت من بخوابست — شبم آبستن صد آفتابست
بگفت این و بدار الملک بخت — عروس ملک عالم کرد بر تخت
پریرو کرد چون بخت جهان را — ز گوهر دامن آخر زمان را
پری زادی پاکش خورد گیتی — ز گوهر شب چراغ افروز گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آیین — عروس ملک خود را داد کابین
چو پیرش را بگشتی در فرستاد — بجز لالای همه در خور فرستاد
غزالان غمزه خوران خیل در خیل — پیاپی آورد در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور — همه خورشید شان تا دیده از دور
نوازشهای تازه طرز از داد خاص — دل از دیدارشان پر سایه تقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده — ولی بازوی شان بیکار پرده

هژبران آن بزرگ سر پا در رفتار | گرفته یاد از ایشان باد رفتار
بصورتشان درستی اندازه دوانی | بکشتن پاعنه زن ان از یک عنانی
نیاکانش کرده گاه زخم خوردن | سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غره عید پیشش مبارک | پی فرخنده ادرودی مبارک
چو برجستش از غربت تا شرق | ز شمشیرش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش | روان چون آب باد اما سرکش
تراشیده موج زن شد کوه صحرا | سراسر جایل کوهسر چو دریا
زموج بحر دایم در تک و دو | چو کشتی با گران باری سبکرو
زده بر چند انگه پای از پیش و کم گشت | زکوه سر انچه در پا در شکم داشت

بطریق تکمیل قصه منصور شاه و مرغ دیدن او در باغ قصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن مسکوید

حکایت

چنین گفت آن کهن پیر سخن سنج | که بودش از سخن در سینه صد گنج
که پادشهزاده در ملک نخشب | سهی قد و سیه چشم و شکر لب
رخش مانند گلبرگ بهاری | بهی لایق بتخت و تاجداری
بپایش سیم از شکر چو چین | دو راهم تو ده ناهم سیم آگین

شهی با تاج و تخت و چتر شاهی | گرفته مملکت از مه تا بماهی
بنام او در جهان مشهور شه نام | کز ایشان او بد در مصر و در شام
نگه روزی بعشرت تخت آراسته | نشسته بر سر از قصر خود پیر
یکی مرغی بصورت طرفه چندین | ز مرغ روح گویا برده آیین
که هرگز دام و دانه ندیده بامه | چنان مرغی ندیده دیده با شه
به پرش در صد دل گشته در قید | ندیده هیچ صیادی چنان صید
بهر گاهی که پر خود کشاده | هزاران جان ز دل بر باد داده
چو افشاندی بهم بال با پر | تمام قصر گشتی معطر
نگه کرد هم وصف آن مرغ دل افروز | کزو دوران شرح کردن و بیهی روز
چه مشهور دیدش به پر گشت بیهوش | لباس صبر را افکند از دوش
دوید از هر طرف شه بر در بام | که شاید آیدش آن مرغ در دام
شهان کردند دامی در تنگ خاک | بر افشاندند از وسواس پاک
نکرد آن مرغ آخر میل دانه | پریشان گشت آن شاه زمانه
ابر مشهور شه را عشق افزون | دوید از هر طرف مانند مجنون
شد وسته آنکه با وی دست یابد | نپایی آنکه سوی او شتابد
ز لبس شاه از لبس هر سو دیده | لباس از تاج و خفتی در دریده
ز هر وا پرهای چند بگسست | فتاد اندر زمین چند انکه بایست

چو دید آن مرغ مروارید جو است — که تا آید فرو بر جانبش راست
برآمد ناگه از خضار آواز — که دست خویش گیر ای شاه از و باز
چنان معلوم شد از اصل پاکش — که مروارید می باشد خوراکش
بیاوردند مروارید یک جام — بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید — همان ساعت ز بام قصر پرید
بیامد قصدگاه اندر دام بنشست — کشید آن دام را صیاد و بربست
بدام افتاد آخر مرغ گلچهر — گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان بنشست و زرگرها طلب کرد — طلا آورد و گوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند — پس آنگه فکر جام و باده کردند
فکندند آن مرغ را اندر قفس زود — نهاد اندر نظر آنگه بر آسود
و چیده برنج آن مرغ بنهاد — نیامد شاه را از خوردنی یاد
زر و جوهر به پیش او برافشاند — گلاب و شیر در پیش قفس ماند
ولیکن مرغ سرافکنده می بود — دل معصوم شه زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب — نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سه روز و سه شب چنین بد مرغ و آن شاه — نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندان روز رفت آن مرغ مهجور — بغایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک و حکایت به معصوم شاه

چو مرغ آگاه شد از انعام شهنشاه — بحق خویشتن مسپاید آنگاه

بیامد در حضور کامی شاهشاهان — خجل در پیش رو چشمان تابان

چه لطف است شهنشه‌واری بمن زار — منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار

توی دارای دور سلطنت هم — سلیمانی بملک و مملکت هم

ولی نبود عجایب پادشا را — که بنوازد ز لطف خود گدا را

بگفتا صد شکر ای شه چه دیدی — که بر شکل قدیم خویش بودی

که در خدمت کمر بستی بکوشیت — مشرف می‌شدی هر دم بدیدت

اطاعت کردمی از جان و از دل — برون آوردمی این پای از گل

چو بشنید آن فصاحت با روایت — شهنشه آن بلاغت با حکایت

تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک — بگو با من تو حال خویش یک یک

بمن برگو که آخر نام تو چیست — چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست

زبان بگشاد کای شاه جهانگیر — مپرس از من که نتوان کرد تقریر

که حیوانات هفت اقلیم عالم — بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز
عیان کن قصهٔ حال خودت نیز
که صبرم رفت از دست و بشد هوش
سخن بشنو بکن بر قول من گوش

مثال سوم آغاز داستان و ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به مقصود شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیباک
بگویم این سخن با شاه پاک
شهم دخت شهنشاهی پری زاد
که در بیت الامان بودیم دلشاد
مرا خود نقش بینا است ای شاه
نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من دار الامان است
پدر مشهور شاه خیزران است
پری زادست لشکر بی شمارش
فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشق سبب دیوانه کرده
میان مرد و زن افسانه کرده
چنین با صورت شدم از قمر باور
بمن او مهر کرده ای برادر
اگر گویم قصهٔ این داستان را
ملال آید شهنشاه جهان را
ولیکن خاطر شه را بگویم
قصهٔ این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نقش لب

در صفت پدر ملکشاه

که در اقلیم ترکستان شهی بود — که تاجش با سپهر گردون برابر بود
هزارش بنده زرین کمر بود — هزارش ترک هر دم در نظر بود
هزارش ماه رویی حلقه در گوش — هزارش سرو گلرویی قباپوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم — ز دشمن گاه صف خنجر دلان بوم
همیشه با پری رویان طناز — بهر ساعت نهاده عشرت آغاز
ولیکن از خدا فرزند می جست — همیشه فضل حق را هیچ می جست

در متولد شدن ملک زاده و صفت خوبی او

بچندین مدت از فرمان خداوند — بدادش یک پسر با ماه مانند
دری می آمد پدید از درج شاهی — که نوری بود از نور الهی
همای دولت فرخ ضمیری — بطالع تاج بخش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش — ملک زادی پری رخ کرد نامش
بپیچید او چو شکر در حریرش — کشید از رشته جان دایه شیرش
رخش می تافت مثل صبح صادق — بتخت و ملک می دیدند لایق
چو طفل شکرش با شیر دیدند — بشیر شکرش می پروریدند

به بزم شاه بود آن طفل پیوست — چو دستنبو بگشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرض بنهاد — جهانی گشت از مهر رخش شاد
از آنجا چون بده پیوست سالش — چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان مشهور حسن دلبری شد — که شور آدم و رشک پری شد
پدر تعیین نمود از بهر کارش — هنرمندان بسی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها — که وصفش خلق گفتی در گذرها
ازین ایام چون بگذشت یک چند — بسی گردید شهزاده هنرمند
محیطی گشت در گوهرفشانی — ولی گوهر بسفتی در معانی
فصیحی کو سخن با خلق گفتی — ز هر دم همچو گل هر دم شکفتی
بزور پنجه شد هم پنجه شیر — [illegible] را اقالیم هنر شمشیر
بتیر از صد قدم بشکافتی مو — بنیزه نافه بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان بازی کشیدی — کمانش را بصد خواری کشیدی
کشید از شجاعت همسر گیو — نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و ذهن و آواز — باو همتا نبد در نغمه ساز
چنان تنبوره میزد ملک زاد — که هوش خلق از وی رفت بر باد
بآواز از هزاران برده مشهور — چو بلبل صد نوا میزد ز تنبور
بشد عمر شهنشه چارده سال — همایش سایه ایشان شد پر و بال

نیاپشش بر سر هر کس چو بیدی | دگر آوردی در و پیشه ندیدی
بانک فرهنگی کو در جهان دید | بدانش فن فنون دهر گردید
پدر گنج خسروی این را باد داد | همیشه بود با دیدار او شاد
ملک زاده چو دید آن حشمت و جاه | همیشه عیش کردی گاه و بیگاه
ندیم مجلس او چار صد بود | پری رخساره ساقی بی حد بود
ز چنگ و بربط و قانون ارغنی | ز طنبور و رباب و چنگ ارغنی
بهر منزل بهشتی شاد و خرم | بجمشیدی بخلق او بیش دارم

بساط افگندن ملک زاده در بستان و چیدن خیمه پریان

ملک زاده از طلب خرمی بستان | بساطی افکنید شاه و خندان
نه پاشش بگردش طناب بسته | بگرد اطلس و اکسون نشسته
ز بانگ رود کرده نیز بیش باده | صدا از چنگ گردون شاده
بهر سو خیمه ... | قدی گلشن خود بهشت ... آن بود
بآب باده ساقی ... | نشسته ... از ... خاک
شده از جام ... گشته | حریفان ... گوش گشته
ملک زاده نظر در صحبت خویش | فگنده دید آن آئین ... آن کیش

غرورش ورد باغ و در سر افتاد — بشد مغرور و با خود گشت دلشاد

که هرگز هیچ شاهی را بعالم — چنین دولت نبود از نسل آدم

چه جام بی غمی را پر بسر شد — چه مرغی خرمی طایر بسر شد

چو شه کرد از غرورش چشم را باز — یکایک با ندیمان کرد آغاز

که ملاحان دریای کیاست — و حرافان این درج فراست

بمن گوئی ز خوبان زمانه — یکایک وصف هر در یگانه

ز گلرویان هر شهری بگوئید — گلی ز باغ هر شهری ببوئید

برافروزید مجلس را ز خوبان — برون آرید سرها از گریبان

یکی گفت که اندر ملک بربر — بدیدم گلرخان با صد برابر

دگر گفت که در ملک نشاپور — بدیدم گلعذاران غیرت حور

یکی گفت از پریشان کابل — دگر گفت از سرویان بابل

یکی وصف سمرقند و بخارا — همی گفت از ظریفان شاه والا

دگر گفت از بتان چین و ماچین — که ایشانند مثل ماه و پروین

دگر گفت از خوبان خراسان — که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک اوصاف نوشلب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن نکویان بود پیری — ازین صنع بدیع روشن ضمیری
بگفتا این همه خوبان چه چیزند — که پیش نوش لب این جمله هیچند
فلک تا صورت خوبان بنا کرد — بشکل نوش لب صورت کجا کرد
رخش مشکل زلیخای زمانه — دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت بشکست — بخوبان جهان را دست بربست
اگر صد پاره شد عالم ای دوست — کسی را خوب چون گفتن هم چو اوست
ملک زادش بگفت ای پیر تدبیر — بگو با من حکایتها از آن حور
که آن حوری که گفتی از چه شهرست — همین گوهر که گفتی از چه بحرست
که حورست آن صنم یا آدمی زاد — بگو با من که هوشم رفت بر باد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت — بجا هست بادوام افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد — بهر کس دیدن او نیست او شاد
چو دارالملک او دارالامان است — پدر مشهور شاه کامران است
ملک را هوش مطلق رفت از سر — لباس عقل را افکند از بر
بشد صبرش ز دست و عقل از وی رفت — چو مجنون شد میان آتش تفت
ز بی صبری گرفت او ساز بر دست — غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل ... ساز ان نغمه پرداز — همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملک زاده و عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام / مرا سرمست خواهد کرد این نام

ز بیمار این نسیم پست گشتم / چنان مست از این گرد سر گشتم

گلی بشکفت از باغ محبت / کجا از سر رود داغ محبت

قوی نقشی نشست اندر میانه / مرا افسانه سازد این فسانه

بگرداند همه روی زمینم / نهد داغ ملامت بر جبینم

رود از کف عنان اختیارم / سیه گردد چو چشمش روزگارم

سپاه بیخودی آید پدیدار / لوای صبر ها گردد نگونسار

به بدنامی بدل گردد مرا نام / بناکامی کشد کارم بناکام

رود از دست این عالم پناهی / شود برباد این ناموس شاهی

کجا ای عشق بر جانم فتادی / چرا بر من در محنت گشادی

نمیدانم ازین خونخواره چون / چگونه جان بخواهم برد بیرون

کشیدن آتش عشق در دل ملک زاده
پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارام / بیا خوش آمدی بی دیده ناکام

منه از خانه چاهم برون پای — درون سینه به باشد ترا جای
بده از باده های بیخودی جامم — چنان بیکن که نشناسم سر انجامم
چو چشم عافیت را دیده خستی — برون بر از سرم سودای هستی
چو از دیوانگی دادی پیامم — تمامم کن چه مرد ننگ و نامم
ببر عقل و مرا دیوانه کن — درین کارم یکی افسانه کن
بنه تاج ملامت بر سر من — که در دادم بکار عاشقی تن
ببر یکباره این ناموس شاهی — رسان آوازه از مه تا بماهی
بکن از چشم من این سرمه پاک — اگر چه رفته باشم در تک خاک
بده یاد آن نگارم آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی
چنان مشغول خاطر کن که پیش — نیارم یاد از بیگانه و خویش
نهم از سر هوای سرفرازی — علم کردم بکار عشقبازی
گرفت اعضای او را لشکر عشق — بچشم او درآمد پیکر عشق
ندا در داد شاه عشق در تن — که ای فرزانگان لشکر من
ز عقل و لشکرش هر جا که یابید — ز بهر قتل او در دم شتابید
برفت از شاهزاده هم هوش — لباس بیخودی افگند بر دوش
شب اما تا سحر خوابش نبودی — سحر تا شام اندوهش فزودی
بآهنگ فرصتی شد گشت بسیار — نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه
که شد چون بدر در دنبال هجران ماه

بیامد شه ببالین ملک زاد
بدید او را فتاده سرو آزاد

چو مخموران نخفته زار و غمگین
چو مجنون سر نهاده بر سر بالین

شده بیتاب از اندوه خوردن
چو عشقی ساغر جامش ز پیک مردن

دلش چون چشم خوبان مانده مخمور
تنش از رنج هجران گشته رنجور

شده از جام عشق یار سرمست
غرور پادشاهی رفته از دست

همه صبر و قرارش رفته بر باد
نه او را خورد نی نه ازکسی یاد

تنش از رنج هجران مانده افکار
دلش مشغول نام و ذکر دلدار

دریده جامه و بگشاده گیسو
ستکوه شهریاری کرده یکسو

نخود شرط ادب آورد بر جا
ندید پیش پدر برخاست بر پا

پدر چون حال او بر حال میدید
برای او حکیمی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق فرستادن

وزیر شدن در بالین او

طبیب آمد بر شاهزاده — و دست خویش بر نبضش نهاده
بگفت از شاه خود ای شاه با نبضش — بشد معلوم که عشق است دردش
که چندان درد نجا در شاهزاده — نظر کردم نه بد رنج زیاده
شنو شه را از این گفت دلشاد — وزیر خویش تا پیشش فرستاد
که رو پیش ملکزاده بگو چیست — بکن معلوم تا این درد از کیست
اگر خواهد ز خوبان زمانه — که تا من در کنم پیشش روانه
دگر از مصر و شام و روم خاور — بخواهد بهر او خواهیم دختر
چرا دل را ز غم رنجور دارد — اسیر عشق که این جور دارد
بپرس از وی بجا یک این سخن را — چرا رنجور دارد خویشتن را
وزیر آمد به پیش شاهزاده بر آمد — روان در پیش او افتاد از پا
بجا آورد شرط خدمت آنگاه — بگفتا از زبان پادشاه
چرا خاطر ملول یا رنج زرد — چرا هر دم کشی آه از سر درد
نه حیرانی که داری اندرین دل — ز سود آنکه ماندی پای در گل
بگو با بنده حال خویش ای شاه — که گر باشد مرادت حاصل ما ماه
فرو آریم زیر چرخ اخضر — کشانیم با لعبتم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا — چه پرسی حال من چون هست پیدا
چه سان باشد کسی گر رنج و دردش — گوا باشد بچهره رنگ زردش
نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار — نیاساید دمی از ناله زار
شد از دیده و دل خواب آرام — طبیبان روز و شب چون صبح و شامم
نه کس آگه ز اشک لاله گونم — نه کس را علم از رنج درونم
چو من شوریده دل کس نیست افسوس — که ناساید دمی از ناله و سوز
چو من نبود برین روی زمین کس — چسان باشد بگو حال چنین کس
و زین پاره چه گویی آهن سرد — گر نتوانی دوائی درد من کرد
ز دست تو چه آید ای برادر — برون کن این خیال خام از سر
مرا کاریست بس دشوار ای یار — ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی — بگفت این سخن با مرد راهی
بخواه از من ترا گر حاجتی هست — روا سازم ز لطف خویش گر هست
حکیمش گفت مرهم را نشاید — بکن از لطف خویش ای شاه ...
دهد یک اجل را ساز و بند — که ناید بر سر من روزگی ...

دریا این پیر را از مهر چون کن | چه می آید ترا از دست آن کن
بگفتا شاه کای پیر خردمند | که تواند کند این جز خداوند
که باشم من که اینها را توانم | که روز و شب همی ترسم ز جانم
حکیمش گفت کای بیچاره چون من | تو هم چون منی از تو چه از من
تو هم روزی وزیر نیک بخت | که تو آنی بری این درد از سر
وزیرش گفت کای شاه جهانگیر | ترا در دل نشد مهری بی تعلق
همین برگو که گر خورشید باشد | دریا آن دختر جمشید باشد
اگر چه پر رود چون مه بگردون | بیک ساعت فرود آرم بافسون
وگر سیمرغ گردد در نهانی | رسانم با تو از وی صد نشانی
چو بشنید از وزیر اینها ملک شاد | نشد فی الجمله زین گفتار دلشاد
بیکبارک گفت آن حال عجب را | حدیث پیر و شرح نوش لب را
هم از بیت الامان و شاه شموس | وزان شاه پری و آن نجیب سالوس

پند دادن وزیر یازدهم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت آن ماه | وزیر از بعد او هم گفت ای شاه
چرا نادیده رخ گشتی چنین زار | ز بهر یک شنیدن گشت بیمار
سبکساری ز مردم کار ناید | که مردم عاقبت اندیش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه
که زن ادنی بود اندر تگ چاه

ز زن مهر و وفا کم جو بیا در آن
که باشد بیوفائی کار ایشان

گر از من نیست باور این حکایت
شنو هم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی
ز پیر کاردان دانا دلفروزی

شنیدم عیسی آن نور دل افروز
بگورستان همی بگذشت یکروز

جوانی دید بر بالین گوری
ضعیف و لاغر و بی عقل و زوری

دو جوی از دیده خونین گشاده
ز شوری بگورستان فتاده

ز خون دیده روی او منقش
ز هجرش بر جگر افتاده آتش

فغان و ناله چندان کرد آن مرد
که عیسی را بدل سوخت از درد

بگفت آخر چنین نالان چرائی
بشکل بیدلان حیران چرائی

رخت چون عاشقان زرد از بلی
فغان و ناله را آخر سبب چیست

فغان و شور تو از آسمان رفت
ز دست خواب خوش از مردمان رفت

جوابش داد آن سرمست شیدا
که ای لفظ خوشت چون شیر و عسل

منم کامروز مجروح فراقم | ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش | ربوده ست از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت گشاده ست | فراقش داغ بر جانم نهاده ست
نبودم یک زمان وقتی از او دور | چو چشم آفتاب از چشمه نور
ولیکن این زمان از وی جدایم | بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم | که چون شیرین روان جان فشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی | چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود بهتر ازین که چند | جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی درد آن مسکین جوان دید | رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای | بمن گور رفیق خویش بنمای
جوان از بس که حیران بلا بود | در آن تعجیل دیگر گور بنمود
دلش بود از غم دلدار پرشور | اشارت کرد ناگه بر دگر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد | برآورد از سر کوئی دعا کرد
جدا شد خشت خشت لیته تنگ | برون آمد از و مرد سیه رنگ
چنان سوزان [illegible] گوئی | بسوز دگر نهی انگشت بر وی
ز فعل بد بمانده در کشاکش | سمندر وار خو کرده در آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی | چرا آخر چنین رخساره زردی

بگفتا ای خدای تو وجودم ‌‌ ‌ ز دنیا نامسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام رو تافت ‌ ‌ جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد بی‌خشم ‌ ‌ مسلمان شد به دست عیسی آن دم

خداوندا بغفران دار ما را ‌ ‌ تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسی‌اش گفت ای همه درد ‌ ‌ چه سود آن ناله و فریاد آن درد

ولیکن جانت اکنون این چه درد است ‌ ‌ تو میگفتی که تن بود آنچه مرد است

درین اندیشه‌ها را سینه خون شد ‌ ‌ اگر تن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت ‌ ‌ روان خود را به پای عیسی انداخت

بگفت آن دم نه بد تا بد عبارت ‌ ‌ غلط کردم بدان گو این اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم ‌ ‌ ببین رمزیست آن نیکو نگفتم

مسیحا از دم و دست بر شست ‌ ‌ بصحرای اهل تجسم دعا گشت

دمی بگذشت سر افغان بیچون ‌ ‌ زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را ‌ ‌ بسامان یافت جمله کار خود را

ز دیده هر دو شان خونها گشادند ‌ ‌ بیکدیگر بپاها در فتادند

کرا آمد این کرامت را عیان کرد ‌ ‌ که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی دیگر گشتند ‌ ‌ وز آنجا راه [redacted] برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار ‌ ‌ چه چیدا گر دیگر چرخ غدار

بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه / جمال دید صد ره بهتر از ماه
رخ جان پرورش شه دید و او هم / فتاد از عشق جان هر دو در غم
دل خود او به بین و این به او داد / بجان هر دو شور عشق افتاد
شراب عشق شد بی واسطه نوش / بروی یکدگر ماندند مدهوش
چنین بشنید شه از نام و از ننگ / در آن مسکن جوان هم سال غمناک
که ای رند تبه کار این چه زشتیست / ترا با این کنیزک همرهی چیست
نه آخر این شکر لب بنده ماست / ترا با این چه کار و این چه سوداست
قوی دیوانه شخصی می نمائی / ترا با او چه جای آشنائی
چرا بر خویشتن عالم کنی تنگ / بده از خون خود تیغ مرا رنگ
چه خواهی زین کنیزک روی برتافت / تو خود را ناسپاست کرده در تاب
زن بد فعل هم از بی وفائی / همی داد اندرین معنی گوائی
که من از بندگان شهریارم / ولی از بیم گفتن می نیارم
گرفتارم بدست این جوانمرد / ندانم حیله و درمان این درد
ولی اکنون ز من چون شه خبر یافت / غم و اندیشه از من روی بر تافت
شهنشه گفت تا زن را ستانند / بمنزلگاه خاص شه رسانند
جوان از درد دل از دیده می سفت / پس آن شخص ز پی رفت و میگفت
که ای یار این چه وقت بی وفائیست / نه دل صبر و نه جان را چاره کیست

کسی با کس چنین کردست روزی — چرا بهر مرا این تازه سوزی

چو ناوکهای غم بر من کشادی — چه دو نخست این که بر جانم نهادی

چرا در دست ستم می سپاری — چه شد بیچاره ه دارم میگذاری

کرا باشد بگو تاب چنین درد — مرد بجان روی بینم بازپس کرد

چه نا رسیبا که آن بیچاره نمود — زن بد قول هم بر قول خود بود

جوان چون دید که معشوق طناز — نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز

هزاران قطره ناب از دیده می سفت — به عیسی آمد آن حال برگفت

جوان چون قصه غصه فروخواند — مسیح از قصه آن زن عجب ماند

بران زن قد و گفتا هست پیمان — منم از سستی عهد تو حیران

دل یار تو در سنگ الیم است — نه آخر این جوان یار قدیم است

چرا بهبود از وی گشته دور — مکن او را از درد غصه رنجور

که گر مرغ وفا آید به پرواز — ترا در پنجه مرگ افکند باز

بسی کوشید روح الله کان زن — کند یکدم بکوی صلح مسکن

بجام بی وفایی نفکند دل — ز بستان وفا چیند یکی گل

بسی کردند آن بد عهد در خواست — دل شوخش نشد با آن جوان راست

مسیح از درج گوهر مهر بگشاد — روانی زن ز پا افتاد و جان داد

زن بد رای برادر مرده بهتر — غم کار جهان ناخورده بهتر

شنو ای آصف برزن مقید — که باد لعنت حق بر زن بد
چو گفت این را وزیر از جای برجست — بسیج شاهزاده مجلسی است
که ای شهزاده زین تمثال مقصود — که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که بر مرد ناشاد — دهد بار حق تعالی جان بادود
بباید که نظر بر غیر افکند — دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بود است و مهر — که بندد دل پریشان ای برادر
ملک زاده وزیر اینها چو بشنید — زبان بگشاد و انگه سوی او دید
بگفتا هرگزت زین باده یک جام — خداوندت که ماند شهد در کام
از این خمخانه گر یک جرعه نوشی — بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من در دردی گشاده — که چون من بنده کس سر نهاده
فلک زین کار با سیار داند — چه جوی خون که او با تیغ راند
اگر من سوی او چشم سیه کار — دگر من نیز فرستم رفته این کار
مرا در سر هم امروز این تمنا است — که با در ازلی زین کوزه زاد است
تنم خرسود لی بود است فرسود — دلم آسود لی بود است آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد — بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان رهانید — سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری — که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون ماییم و گنج باد ل ریش | مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی | دل و روح و روان شد زندگانی
شنیدم بعد ازین از ذکر آدم | کنون با او بخش والله اعلم

رفتن وزیر پیش پادشاه و گفتن احوال ملکشاد

وزیر از جای خود در حال برخاست | بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکشاد | بشه گفت و شد از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانهٔ خویش | سخن گفتا نهر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را | بایشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم | بسی دیدید شهان از نسل آدم
شنیدی شهر شاهش نام دیده | و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و یا شهری کو بود بیت الامان نام | بگرد مصر و روم و سرحد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار | که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم | چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام | نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب | دلش پر شور گشت و دیده پرآب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکشاد و [illegible]

تا شنیدن ملک شاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه / روان شه جانب بالین آن ماه

نشست او بر سر بالین فرزند / بمیدان راند رنگ توسن پند

که ای نور دو دیده این چه کارست / مرا زین کارها بسیار عارست

بدی در سال و سن این از تو بیم / که باشی در زمانه آب رو هم

بماند از تو این نامم بعالم / نشینی بعد من بر جایگاهم

بیا ای غنچه گلدسته هستی / برون کن از سر این صورت پرستی

خرد را یک زمان کاری بفرما / ز قانون خرد بیرون منه پا

مشو غمگین ای فدای تو روانها / مراد خویش را اندیشه یا نها

شکوه شهریاری بر نشیند تو / کلاه سروری از سر بنید تو

مریز از دیده آب اندشناهی / که ویران میشود بنیاد شاهی

مشو حرف خرد از لوح دل پاک / مکن کاری که نام من کنی خاک

تو تا در بیخودی گشتی فسانه / شدم تیر ملامت را نشانه

چنین خود را بدست درد مسپار / مرا از خویشتن زین بیش میازار

ترا آتش ز دل بر میزند دود / مرا رخساره میگردد ز اندود

روا داری که این ناموس شاهی / بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا روز حیات آخر رسیده ست | اجل بر جان من خنجر کشیده است
من اکنون باشد ای پیوند جانم | که نقد کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک | رسانم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم | کنی روشن ز روی خود مقامم
نگردی دامن از من و نچینی | پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جام قیامت | بدانم تا بجای من کسی هست
کسی کز وی بماند یادگاری | مرا او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک | مرا خواب خوش آید در ته خاک
و گر تو همچنین باشی که هستی | نیایی باز از صورت پرستی
که داند تا کیان توسن دواند | بخواری تاج و تختم را ستانند
تو لایق بود این فر و تخت | اگر کوشش کنی یاری کند بخت
بیا شمع خردمندی برافروز | چرا دیوانه سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست | مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست | نه عیبی است چون دیوانگان نیست
چرا خود را ز افراز پا درفکندی | کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش | بکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر بر جای | ز می اندوه و غم بر خویش بگشای

مسوز از آتش غمها بدن را | برآر از چاه محنت خویشتن را
چه شد در گوشهٔ غم می نشینی | چرا با چشم پرنم می نشینی
چه خوش بودن بعالم میتوانی | چه در تلخی گذاری زندگانی
بیارم ای پسر زین بیش مخروش | ز من این پند پیرانه بکن گوش
دلت پابند من گرمی ستیزد | ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی | کنون طاقت نشد زین بیش دانی
پسر دانم ز نصیحت بجان زین دم | سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملکزاده پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش | ز حیرت یکزمانی ماند خاموش
بدان آورد پندش کرد مستی | ز سر بیرون کند صورت پرستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام | ز دل یکسو کند مهر دلارام
ولی عشقش در آتش پنجه بگشاد | همه صبر و سکونش رفت بر باد
سپاه عشق شد بر عقل خیره | دو چشم عقل و هوشش ماند تیره
نصیحت کی کند در عشق کاری | بملک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دلپذیرد | چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا چند تو داروی جانم — نصیحتهای تو روح روانم
همی خواهم که دل بنهم بدین پند — ولیکن سخت شد بر جان من بند
مرا تا بود طاقت صبر کردم — ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب و نی در روز آرام — ندانم کی شود کارم سرانجام
بکن چاره که من از دست رفتم — شبت خوش باد من اندوه سفتم
ترا باید که دانی تاب مستی — من از رفتم تو باش اکنون سلامت
تو خواهم همیشه پادشاهی — چو من بنده بهر سو چند خواهی
اگر شد باده پر پیمانه پرباد — حیات ساقیان بعد من باد
گرفت اسم پرست شحنهٔ غم — گمی باشد که این غمها شود کم
چنان در خاطر من عشق افزود — که بند بیکران کی دارد سود
چگویم در خود چون هست اندوه — ولیکن هرچه هست از دوست نیکو
یکی اندر غم و خواری من بین — کس خود را چنین خواهد غمگین
چو مرغ نیم بسمل بیقرارم — دل رفته چگونه باز آرم
مرا از کرده دل سینه شد ریش — مبادا کس گرفتار دل خویش
ز سوز سینه رخسار من زرد — چسان گویم چه می‌دانم من از درد
نگر دو دیده گریانی سوز من کم — دلم شد سوخته از آتش غم
تو دی بنشست نقش یار در دل — فراموشی او کاریست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر — بمن برگو که غم را چیست تدبیر

ز من شوریده تر کس نیست امروز — چه سان بیرون کنم از سینه این سوز

نیم یک ساعتی بی رنج و آزار — کسی خود را نخواهد اینچنین زار

چه می بینی بدین رخساره زرد — بمن تقدیر آخر کار خود کرد

قضا این پیشه برد از بند بیرون — پشیمانی ندارد سود اکنون

چه چاره کاین چنین ابتر افتاد — مرا اندر میان زندگان گیر

مرا این هر دم است بس زار — کجا از بند باز آیم ازین کار

دلم آسان ز دلبر برنخیزد — اگر خود تیغ غم خونم بریزد

مرا تا هست اندر سینه جانی — نیم بی یاد جانان یک زمانی

اگر فرصت دهد پیشانه خرسند — نگردم گرد عالم روز یک چند

نیم چون باد گرد جان [illegible] — نگیرد ناز از آن گل بچشم [illegible]

چه گویم چند گویم قصه غم — کنون طاقت ندارد [illegible] از غم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده با پاسخ

شهنشاهش نصیحت کرد چندان — که شب خورشید بر افلاک ماند

چو شب افتاد سوی حرم رفت — نشد از آتشش غم در دل افت

ملک زاده میان درد و اندوه / بدل باری همی سنگین تر از کوه

جوانی بود کوکلتاش آن شاه / بنام او اسنج و با چهره چون ماه

چو یک شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود اسنج را و این گفت

که ای پیشم توئی صدیق صادق / رفیق همدم و یار موافق

مرا از شوق مهر نوش لب سوخت / بسینه آتش اندوه افروخت

از آن ترسم که زین هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار

همی خواهم که دل را اندرین غم / بسازم از سفر شادان و خرم

بشه گفتم که شاید از سفر سود / که با هم سیر من رخصت نفرمود

بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم

بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگردم بر سرت صد باره چون تن

چنین گفت و برفتن بار بستند / بناخن سینه مجروح خستند

ز خاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کارزاری

بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا رو نهاده

در آن شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت و دوران فتادند

یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت

از وهم آن بیابان غول لرزان / چو باد از تاب تفش هر سو گریزان

ز گرمی خون آهو گشته چون مشک / ز بی آبی شده خار و خسش خشک

هم از تاب سموم آستینش + سیه گشته چو خاکستر زمینش +
اگر مرغی گذشتی بر سر او زگرمی سوختی بال و پر او
ازین صحرا بعجلت بگذرد باد گذشتن کی تواند آدمی زاد
درآن صحرای بی پایان فتادند بصحرای قیامت رو نهادند
روان شد شهر قسمت منزل بمنزل زهجر نوش لب صد داغ بر دل
شبی تنها که آن سرو سهی خفت فغانها میکشید از جان و میگفت

نالیدن ملک زاد از هجر نوش لب شکایت کردن از دوران

فغان ای دهر با من این چه افتاد که دادی هوش و عقلم جمله برباد
مرا از خانمان آواره کردی چنین در دست غم بیچاره کردی
بگو این جان و دل بیمار تا کی بگو این دیده ام خونبار تا کی
بگو این بودنم بی ماه تا چند بگو این رفتنم در راه تا چند
تنم از روح و راحت دور مانده دو چشم بخت من بی نور مانده
بهم مالم ز غصه دست حسرت که دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز نمیدانم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازه خرسند جدا ماندم چنین از خویش و پیوند
نمی بینم کسی با خویش دلسوز بجز آهی که بر می آید امروز

ملک بارگه دل شاد دارد — که چون با هزاران باد دارد

ولی دانم که گل بی خار نبود — بعالم گنج بی مار نبود

اگر چندین سگالشهم هست در پی او — خوش هست آنکه جز باهم اید ان ماه

چگویم چند گویم با که گویم — دوای درد خود را از که جویم

ستمهایی که بر من این جهان کرد — که تواند که آنها را بیان کرد

چه میرانی سخن را ظلم دوران — که نتوان شرح دادن ای سخندان

ز نقاشان نقش این بشارت — ز دانایان سر این عبارت

ز حرافان درج این گیاست — هم از جادوگران این فراست

ز خوش طبعان این درج گهرریز — ز صاحب دفتر افسانه انگیز

شنیدم آنکه از هجران ملک شاد — چو مجنون داد عقل و هوش بر باد

ز هجر نوش لب آخر چنان شد — که افسانه میان مردمان شد

لبشها که ز غم هجران نخفتی — بگریه و با زبان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

که ای چرخ فلک با من چه داری — که هر دم سختی بر من گماری

نمی یک دم بمراد من نگردی — بمن هر روز و شب اندر نبردی

چه دیدستی ز تو جز داغ و درد و غم — ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم / چو شمع از آتش دل زرد باشم
غمت در سینه و دل ساخت منزل / ندارم جز غمت در سینه حاصل
ز جور چرخ گردون چند نالم / از آن لیلی چو مجنون چند نالم
فراق نوش لب آخر مرا سوخت / بدست محنت ایام بفروخت
دلم آشفته شد از زلف و خالش / خداوندا بمن بنما جمالش
شدم سرپای هجرش پست گشتم / ز جام شوق عشقش مست گشتم
بدل میخواستم چندان بکوشم / که مهر نوش لب از خلق پوشم
ولیکن عشق را نتوان نهفتن / بگو آتش به پنبه چون توان داشت
ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور / ز سینه عشق او را چون کنم دور
ز دل عشقش قرار و صبر بربود / بمن راه چنین دشوار بنمود
ابا ای راحت جان مونس دل / ز هجرانت بماندم پای در گل
ز عشقت خاک خود بر باد دادم / بدردی خود و بیخویش افتادم
بدست این زمانه زرد گشتم / ز هجر نوش لب بیمار گشتم
بدام هر دو زلف او اسیرم / چگونه دست از زلفش بگیرم
نباشد هیچ [illegible] از غمش خالی / نباشد یکدلی از لطفش خالی
شدم سرگشته از عشق و پریشان / اگر تا جان باشد هم در تنم گشت
دریا آن که غم ره جسته بگیرم / خدا خود داد این وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال | همی گردید تا گردید بیحال

مشورت کردن ملک زاده با راسخ بجهت ماندن اسپان

جواب دادن راسخ

براسخ گفت شه کای یار دلسوز | زبان بگشا تحیت دو دولت افروز
نه روز پاک راه دشت پوییم | نه دلداری که راز دل بگوییم
نه اسپان را قوت در راه رفتن | نه شهری کاندران بتوان نهفتن
تبه کاری عجایب روزگاری | که پیش آمد مرا از بهر یاری
بشه زاده زبان راسخ چه بگشود | ز بعد حمد شه پاسخ همی بود
که بادا صد هزاران جان فدایت | بقدر هر چه فرمانست رایت
بگفتا رایم آنست ای برادر | که اسپان را رها سازیم یکسر
پیاده راه وادی در نوردیم | که بسیاری ازین اسپان بدردیم
پس از حمد و ثنا فرزانه راسخ | لب بگشاد چنین برگفت پاسخ
که از باد هوائی این بیابان | چنان دانم که نزدیکست عمان
اگر باشد رضای شاه والا | بروز چند بنشینید بدریا
چو اسپان جملگی رفتند از کار | بکشتی با درون آریم یکبار
بگفتا شه بسی نیکوست رایت | مرا خود نیست دیگر کس بجایت

چو سرخ این سخن بشنید از شاه / روان بنهاد رو بر جانب راه
بیابان تا کنار آب دریا / پدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب طلسم بکشتی با سرخ و سوار شدن پادشاه طلسمیان در کشتی و غرق شدن

چو ایشان بر لب دریا رسیدند / به پیش شاه کشتیها کشیدند
چو پیش شاه طلسمات آن بحر / یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه ملکزاد / کشاده بادبانها جانب باد
چو خوش سر کشتی براندند / بروی بحر هر جانب دواندند
بهر جائی که شهری بود باری / پدیدار آمدی در هر کناری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب / برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم بگفتی داستانی / که باشد یابد از یارش نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور / همه از هیبت الامان وادی آن جور
نمیگفتی کسی زینها نشانه / ز کشتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند / بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با سرخ همی گفت / ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه سودا / درین بحر فرح سینه [illegible]

نشد یک سال تا در بحر خونخوار | همی راندم بکشتی در شب تار
خدایا شهمای بیک سالی | چو دانی بیکسم عجب ای بسالی
مرا زین بحر بی پایان برآور | نه تاج مرادم باز بر سر
درین بد که قضا از سوی خاور | پدید آمد نسیم تند صرصر
یکی بادی بزد بر آب دریا | که دریا تا کران برخاست از جا
سپاه باد بر دریا در افتاد | نشد شوریده دریا کف برو داد
بجوش آمد چو دیگ آتش نشان | همی زد جوش از سر تا بپایان
ز قهر باد راسی شد دریا | برون زد موج بر سر تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار | دریا شد پدیده نحبت هر دم آثار
تو میدانی که با یونس چه کردی | مثال اژدهای نیشش نمود روی
چو دریا این سخن بشنید از باد | بجوشید از غضب کف چون دواد
برون زد موجها چون کوه خیبر | بهم پیوسته چون سد سکندر
خبر چون یافت ابر از جنبش بحر | بجوشد غره چون شیر از قهر
گرفت آن لحظه تیغ برق در دست | ز جای خویش با چون برق بر جست
فرو بارید سنگ ژاله چندان | که شد باد از نهیب اهل زندان

چو آب از گفت کشتی را بیفگند / جدا شد دور از یارش چند از بند
چو باد از پیش دریا منهزم گشت / بجای خویشش در پار دو بنشست
قضا را شاه بر روی تخته ماند / بسر سو تخته را دریا همی راند
روان آبیش بساحل برد چون باد / برون آمد شه از دریا بنشست شاد
نه یاری و نه همخواری رفیقی / بماند زار و حیران بی شفیقی
بغم از هر جهان افتاده / چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت شه وزار بگریست / که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردش چرخ ستمکار / فتادم اندرین وادی ز غمخوار
کجائی ای انجم یا رب کجائی / ز من پنهان بگو بهر چرائی
نبودی هرگز از چشمم چو غایب / عجائب مانده ام این دم عجایب
تنت ور دار دنیا هست موجود / و یا خود غرقه در دریا گرد نابود
کجائی ای سرت گردم کجائی / خبر در دلست این درد جدائی
کسی باشم ترا ای یار جانی / که هی آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم / که یک دم آیت وصل تو خوانم
جدا از روی تو بودست دلشاد / ز تو دور افتادم این چه افتاد
جدا یاری دل از بهر تو خون شد / نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون / غم دل با که خواهم گفت اکنون

شدم از آتش عشق تو در سوز	کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد	مرا امروز غم چون پیش آمد

برآمدن ملکزاده بروی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن به بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب	کسی بر سر [illegible]
ز بهر نوش لب فریاد میکرد	پس آنگه رخش [illegible]
از آنجا روز دیگر راه پیمود	براهش جنگلی اندر نمود
دران جنگل یکی شیر ژیان بود	که شیر چرخ از بیمش نهان بود
روان آن شیر از یکسو برآمد	به پیش شاهزاده خوش درآمد
بغرید و بجنبید چون جا بجست	ملکزاده به تیغ خویشتن دست
کشید و زد بفرق شیر از بیم	[illegible] شیر شد دو نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر	به پشت اندر میان زد [illegible]
دران جنگل ز میوه بد فراوان	بخورد و [illegible]
که روزی چند روزی بگذراند	بدان قوت بدن زنده تواند
پس آنگه روی در صحرا نهاده	بسوز سینه و پای پیاده
دران صحرا تمام روز و شب سوز	نه یاری و نه غمخوار و دلسوز

ز هجر تو شبی لب میگزیدت از سهر | هزاران اشک چون قطره ز ماطر
بیابانی نه آب و آبادانی | شد از مژگان بعین دفشانی
همی پی بر رها و آه میکرد | فغان از حسرت آن ماه میکرد
شبانگه ابری از مشرق برآمد | که گفتی قالب دنیا سر آمد
بشد بر روی این نیلوفری جا | نه بر پرویز شد روی آفاق
فرو بارید سنگ ژاله چندان | که شد کوه سفیدی آن بیابان
روان شد هر طرف دریای دیگر | ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر
هلاک اندوه دل و آن بیابان | میان آب و آتش مانده حیران
نه پای رفتن و نه جای بودن | نه از بیت قوت آن شب غنودن
ملک از وی شوق خوش لب بیست | گریبان چاک چاک سنگ بر دست
بسینه کوفتی از دست دل تنگ | شکستی شیشه ناموس را بسنگ

رسیدن ملک با دو قصر او و خرب کردن باد و
گشتن شیرین و لو و خلاص کردن گلگون را از شیر

چو شب آخر شد از شب بگذشت | ز مشرق صبح صادق سر برآورد
بشد عالم منور از فخ مهر | نمود از پرده خورشید جهان چهر
چو شد پنهان سیاهی غم گشود | یکی قصری بلب اندر شنود

روان شد شاه سوی قصر چون باد ... رسید و گشت شاهنشاه دلشاد
زمانی چون بگرد قصر گردید ... دران قصر بلند پایه‌ای دید
گشاد آن در در آمد شاهزاده ... بدید آنجا یکی تخت نهاده
بگردش از در و یاقوت مرجان ... ز هر جانب جواهرها درخشان
بر آن تخت نگاری بود خفته ... بزیر چادر شب شمع نهفته
چنان از زیر چادر مهر خورشید ... که شد از غیرتش بر خویشتن پیچید
گمانش شد که باشد نوش لب این ... که بد رویش مثال ماه و پروین
روان رفت بگرد از خواب بیدار ... بگفتا چند خفتی خیز ای یار
جوان دختر پری خود آدمی دید ... عجب ماند لبش بگشود و خندید
سر ناخشنوده بر خود کیستی گوی ... درین منزل ز بهر چیستی گوی
برو زینجا روان ای نوجوانان ... ترا بر خویش رحمی نیست چندان
نمیدانی که اینجا جای دیو است ... که چرخ از گوشمالش در غریو است
شنید و گفت که ای سرو خرامان ... خجل در پیش رویت ماه تابان
من بیدل ز عشق گلعذاری ... همی گردم بصحرا چون غباری
تو خود برگو که حوری یا پری زاد ... که آدم اندرینجا کی شود شاد
بگرد قصر صد سر گنج پوشش ... که باشد و نشسته کرده صحبت پیش
چه سان اینجا فتادی از رقیبس ... چه میخواهی درین صحرای بی‌کس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود — تو خود اینجا بگو خواهی چسان بود

چو بشنید آن پری از رخ از سر درد — کشید از سینهٔ سوزان دم سرد

بگفتا از چه پرسی حال زارم — مبادا کس بروز روزگارم

منم دخت سپهسالار بحرین — که بودم متصل با زیب با زین

همیشه با پری رویان طناز — بهر طرف چمن بودیم دمساز

بهم اندر چمن روزی خرامان — ز گلهای چمن پر کرده دامان

که آن دم از قضای آسمانی — برآمد گرد بادی ناگهانی

ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد — بیاورد و بدین تخت بنهاد

یکی دیوی بدیدم پیش من بود — مرا جان و دل از هیبت بفرسود

بمن گفتا که ای روح و روانم — فدای تست عقل و هوش و جانم

تمنی کز منم تو بهتر ارم — چه می باشد مرادت تا برآرم

بدو گفتم مرا یک سال بگذار — که خود گیرم تو انگه شوم یار

کنون هر روز آید ناگهانی — برویم بنگرد تا یک زمانی

بیارد خوردنی با خویش بسیار — شبانگاهان رود بر روی کهسار

بجانم من درینجا زار و بیمار — جدا از خانه و از خویش و از یار

بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویشتن — بشد جان ملکزاده از آن ریش

پس انگه باز گفت او با ملکزاد — گرفتم یکزمان از سرو شادم

چو گفتم حال خود پیش تو یکدم / بمن برگوی راز خویش تو هم
که سرگردان درین عالم چرائی / بدام طره که مبتلائی
بگفتا شاهزاده کای غیرت حور / مرا حالیست از گفتن بسی دور
چه دارم حالتی بس صعب در پیش / مبادا در رسد آن دیو بدکیش
کند قصد من آن بدبخت ای حور / تنم از صحبت وجوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آنماه / بخندید و روان برگفت کای شاه
کجا دیدی تو روی نوش لب را / چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که او را ماه و خورشید زمانه / بمهر خود ندیده در میانه
ملکزاده چو بشنید این سخن را / بزد صد چاک در تن پیرهن را
که ای دلبر بگو او را تو دیدی / و یا این نام را از کس شنیدی
بشد عمری که در عالم دویدم / نشان آن صنم از کس شنیدم
بشادی گفت آن پری رخ ای برادر / که با هم از یکی مادر دو خواهر
مرا خود نام مهست ای شاه گلبوی / پس آنگه خواهرم را نام گلروی
در آن روزی که او را زاد مادر / گرفت اندر زمانه عیش از سر
پدر آشفته شد از مهر خویش / ببست آئین تمام شهر و کویش
بباغ خویش مجلس را بیاراست / نوائی چنگ و عود و نای برخاست

گرفته مادرم گهواره در پیش — همی گفتی سخن از بیش و کم خویش
که ناگه عورتی در پیش آن مهد — بیامد در شبستان با جد و با جهد
ز نور روی او شد خانه روشن — بشد آن قصر ما مانند گلشن
یکی تاج مرصع بر سر او — لباس پادشاهی در بر او
زبان بگشاد کای خواهر بیندیش — که من با شهر تو در چین و در کیش
دو شب بگذشته کز باغ تو شادم — درون باغ و گلزارت بزادم
مرا اکنون دختری آمد پدیدار — که مانندش نیست در گیتی پدیدار
چو شد با دختر هم این شب همراز — مرا از مهر او شد جان و دل شاد
بگفت این و بداد او شیر نوشین — زبان و سر آن دختر چو پروین
همانا هم مادرم بد ناست از نیا — بگفتا ای بانوی گل روی زیبا
چه کردی سفر از هم دو نیا نه — ز لطف خویش ای عزیز یگانه
بفرما تا بیارند آن گسسته را — که بینم آن نگار سیمبر را
بفرمود آن پری زاد نکوکیش — که آوردند آن سرو روان پیش
چو دیدم نوشین لب پیش مانده — پری مهر او گوهر فشانده
بداد آن طفل را چون ماه و مهر — وزان پس شادمان شد آن پری چهر
پس آنگه عزم رفتن کرد آن زن — بپایش بوسه‌ها زد مادر من
بمهر دخترش افتاده در دل — بماندم از غم او پای در گل

بگفت آن زن که گردم عهد شاهی | بیت | که آرم پیشت او را اختر سیاه
اندران دم تا بغایت هر سپاه | بیاید نوش لب با حشمت و جاه
بماند هفته آنجا به عشرت | نشیند شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملک‌زاده | روان برجست و اندر پایش افتاد
ز اول تا بآخر راز خود شاه | ز روی درد گفتا نزد آن ماه
بگفت آن سه شنبه یا رب چه بودی | که من در شهر و ملک خویش بودی
اگر رفتی مرا سر اندرین کار | نمودی نوش لب را با تو یکبار
بگفتی حال زارت در بر او | ببردی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار | درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من خواهم چه گاهی | بپرس از من اگر محبوب خواهی
بگو با خواهرم درد دل ریش | کز او یابی علاج اندوه خویش
طبیب راستان و ادهم [illegible] | روان رو در عنان او درآویز
ملک‌زاده چو بشنید این سخن‌ها | بگفتا هم بحق [illegible]
اگر حسب پدر کرد اندرین کار | برم با خود ترا زین قصر ای یار
بکن دل را قوی ای خواهر من | که هست این منت تو بر سر من
ز پندار ای که پیش دیو خوارم | همین لحظه دمار از وی برآرم
زمین گر آتش کین برفروزم | بیک حمله سه عالم بسوزم

اگر صد رای کسی مرد گیرد — چراغ همتم هرگز نمیرد
اگرچه این زمان خود هیچ هیچم — که آرد تاب رنج پیچ پیچم
ببین تا پشت از عفریت ملعون — چه سان رانم بهر سو چشمه خون
کنم زین دم به یک کیپر کشش — سپارم یکدم اندر زیر خاکش
شود دشمن هزاران زخم کاری — برآید دخت خویش و از بخت یاری
دمی چون بود که عفریت چون دار — در آمد اندر آن به کینش هموار
ملک بشناخت چون در یار روانی — بجست از جای چون شیر ژیانی
بکوبید بهر کشتش کرد پیران — بزد بر سینه آن دیو ملعون
که چون آن اهرمن کشتش بیرون شد — روان آن دیو ملعون سرنگون شد
سرش بر شاه دست شاد بشکست — روان دختر ز جای خویش برجست
فتاده اندر قدمهای ملک زار — بشد زاری و از غم بسیار دلشاد
چه خوش سر فلیست ای فرخنده پیشاد — توخفته دشمن تو مرده پیشش
خفته
همه شیر دل آزرده بستر — جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر پیشی وفای او گزیدی — تو از دشمن گهی رنجی نه بینی
کسی کو درد زرد رنج جوید — به رنجان تا دل دشمن بکاهد
جهان از نفس دشمن پاک میکن — تن بدخواه خود در خاک میکن
شنیدستی ز دشمن تا توانی — مبادا دشمنان را خوار دانی

چه خوش روزیست ای دلدار مهرو | که بر دشمن شدیم از بخت فیروز

بیا برخیز ره در پیش گیریم | سبک دنبال کار خویش گیریم

ملک زاده برون آمد از آن شهر | بآن نسرین عذار رفته در دهر

گهی گلبوی را بر دوش کردی | هزاران ساغر غم نوش کردی

گهی افتان و خیزان راه رفتی | حدیث نوش لب گفتی شنفتی

بصد خواری از آن صحرای خونخوار | برون آمد ملک زاده بآن یار

بدیدند اندران بر مرغزاری | شگفته سبزه و گل چون بهاری

زده صحرانشینان خانهٔ خویش | گرفته دشت و صحرا پیش در پیش

بیامد شاهزاده پیش ایشان | که پرسد حال آن دشت و بیابان

بگفتند آنکه بحرین است این بوم | که باشد رشک مصر و غیرت روم

چو بشنید این شهنشه شاد گردید | ز دست درد و غم آزاد گردید

بیامد پیش گلبو شاد و خندان | بگفت ای گلعذار نار پستان

مبارک باد در ملکت رسیدیم | ز جام خوشدلی آبی چشیدیم

چو گلبو این سخن بشنید شد شاد | یکی قاصد بملک خود فرستاد

به نزدیک پدر کای نور دیده | ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و یراق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد
ز سوز سینه و رخساره زرد

ز سر نامه بنام آن خدائی
که باشد گمرهان را رهنمائی

خداوند زمین و چرخ افلاک
پدید آرنده گل از تنگ خاک

بداد او چون نکردم ناسپاسی
ز دست دیو بد بخشم خلاصی

هزاران شکر گویم مر خدا را
که آمد بر سرم یک شاه والا

یکی شهزاده از ملک توران
بیامد از قضا در آن بیابان

بکشت آن دیو را از فضل الله
چو یوسف برکشیده از تنگ چاه

کنون آورد نزدیک قوامم زود
ولیک از ماندگی گشتم نابود

فرست از بهر ما اسپان تازی
بکن از لطف این مسکین نوازی

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
همان ساعت بدست قاصدش داد

بشد قاصد روان چون باد صرصر
بیامد نزد شاهنشه چو آذر

سپهسالار چون آن نامه خواند
ببوسید آنگهان بر چشم خود ماند

درآمد در حرم خندان و دلشاد
روان آن نامه را با همسرش داد

چو مادر خواند نامه گشت بیهوش
لباس صبر را افگند از دوش

پس آنگه اسپهای خاصه شاه
یکی صد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم
بقاصد کرد همره شاه درهم

چو گلبو دید کآمد قاصد از راه
بشد مشتاق آن آزاده آن شاه

سراپا از برای شاه و گلبوی
مرصع تاج با زیبا و دلجوی

بپوشید و بمرکب شاه بنشست
بهمراه خویشتن گلبوی از دست

روان گشتند سوی شهر بحرین
شتاد از شادمانی در جهان شین

برآمد خلق از هر سو به صحرا
سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملکه زاد را و آمدن ملکه زاد نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر باخ آل
بگفتا با شهنشه صورت حال

همه حال ملک زاد پری چهر
بشاهنشاه برگفت از سر مهر

حدیث نوش لب از گفتهٔ پیر
یکایک کرد پیش شاه تقریر

سپهسالار چون بشنید آنها
روان برخاست آن شه بهر آنها

بیامد تنگ خرگاه آنگاه
دوانید از پس دنبال آن شاه

چو شهزاده خبر شد زود بشتافت
بتا جان در خرگاه دریافت

پس آنگه از سر عشرت بخرگاه
درآمد با ادب در پیش آن شاه

زبان بگشاد بر مدح و ثنایش
بگفتا از سر حسرت و عنایش

که تا باشد جهان باشی بعالم | توئی چون پیشوای نسل آدم
نهی چتر از گردون رفعت بالا | که دید امروز چون تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر | سمای عرض را خورشید دیگر
جنابت از مه و خورشید زیبا | غلامت قیصر و جمشید زیبا
شکوه و دولتت بس دلفریب است | جهان از شعر تو با فر و زیب است
ترا زیبد لباس پادشاهی | که عالم را انکو عالم پناهی
حیاتت تا قیامت باد باقی | شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاده سپهسالار و بعزت پیش آمدن سپهسالار ملک زاده را

سپهسالار چون آن مدح بشنید | بچشم مرحمت بر سوی او دید
ز جا برخاست بگرفتش در آغوش | ز شهد لب فرو بارید این نوش
که هست آخر بجانم منت تو | چه شد دل شادمان از همت تو
توئی فرزند من در هر دو عالم | تمام ملک خود را با تو دادم
سپهسالار انگه بر ملک زاد | ز شفقت قصر خاص خویش را داد
بعیش و شادمانی خوش نشستند | پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاده لالرخ را و شاه ختن

قضارا شاهزاده بود در گشت
سوی بحرین از بازار بگذشت
دران بازار راسخ را پیاده
بدید از دور بر پا ایستاده
بگفتا شکر ایزد اندرین کار
که بگشاده نظر بر روی آن یار
بجد بهد که آن یار وفادار
رهائی یافته زان بحر خونخوار
پس آنگه گفت آن شهزاده عصر
که آرندش روان بر جانب قصر
بیاوردند راسخ را چو از راه
اندر احوال او پرسید آن شاه
که چونی و چه شخصی از کجائی
که آید از تو بوی آشنائی
بگفتا خود مپرس از حال زارم
که پس دورست ای شه شرح حالم
اگر گویم بشاه این قصه خویش
همین ترسم که گردد خاطرش ریش
زبس شه گشته بود از عشق بیکار
در انشناخت آن یار وفادار
بگفتا حال خود با شاه یکسر
ز اول تا بآخر آن نکوفر
ملکزاده براسخ گفت ناطق
شنو آن بشاهت ای یار موافق
روان راسخ بدست و پایش افتاد
ملکزاده بشد بسیار دلشاد
بخلوتخانه با هم نشستند
پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن راسخ احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده براسخ

زبان بگشاد راسخ کای نکونام
چه سانی از غم دلدار بر جای

چه سانی و چه شکلی و چه کاری　　چگونه روز هجران میگذاری

درین بی یاری آخر یار تو کیست　　درین اندوه غم غمخوار تو کیست

چگونه میکشی جور زمانه　　زمانه با تو تلخی کرد یا نه

ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار　　چگونه میتوانی بود بی یار

بگوی این جان و دل بیمار تا چند　　ز رشک دیده ات خونبار تا چند

ترا این خوردن اندوه شد دیر　　ز غم خوردن نگشتی هیچگه سیر

ز سر بیرون کن این سودای جانسوز　　مبادا هیچکس هرگز بدین روز

دل شوریده را زین کار بردار　　تو میدانی چها دیدی درین کار

چه دشت و کوه پیمودی درین راه　　نه دل در دست داری و نه دلخواه

برون از وضع خود گشتی تو بسیار　　نشانی یافتی زان یار غمخوار

دلم از بهر تو صد پیچ خون است　　تو هم برگو که احوال تو چون است

دلت با آنکه چندین بلا دید　　کسی دیدی که او یار ترا دید

بیا از موج اشکی سر بر کن　　مرا از سرگذشت خود خبر کن

مرا تا از تو دور افکند تقدیر　　چها دیدی بکن آن جمله تقریر

چو گل بشکفته یاری می‌نمایی　　بگو با من که شادان از کجایی

بدو دادن یافتی مطلوب خود را　　بدیدی چهره محبوب خود را

تو خوش حالی و من از دوری خود　　مرا هم شاد کن از شادی خود

سپاه اژدر چون غم سیاه سوی تو راه | ترا شادی بود از فضل اله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت‌ها از خود دادن راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از آن لفظ گهربار | چگونه گل فشاند از بهر آن یار

که ای نور دو چشم و راحت جان | بگویم سرگذشت خود بدوران

که تا از تو جدا گشتم چه دیدم | چه خواری‌ها که از دوران کشیدم

به آخر یافتم از فضل الله | خبر زان گلبدن از خیرخواه

تمامی قصه عفریت و گلبوی | به راسخ گفت زان شیرین سخنگوی

ببرد دل شاد راسخ زان حکایت | که آمد در دل شاهش بی‌نهایت

پس آنگه شاه و راسخ هر دو همدم | روان گشتند نزد شاه با هم

سپهسالار پرسید این کدام است | چه شخص است این بگو او را چه نام است

ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار | مرا غمخوار و راحت‌بخش است این یار

تمامی قصه راسخ بگفت | ز اول تا به آخر راز بنهفت

ملک بنواخت راسخ را بشد شاد | پس آنگه خلعت خاصش بداد و

نشاند او را به مجلس جای نیکو | سخن‌ها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر ... ابا سارنج بیاورد آن شه عصر

بدیگر روز آمد نزد گلبو ... که ای گلبوی جانم سوخت بی او

نمیگفتی که این رشک پری آ ... تو خود ایجا نمودی بی محابا

ببین برگو که جانم سوخت زین درد ... غمم چون موی گشته چهره ام زرد

چنین گفت آنشه از مهر گلبوی ... که فردا اغره ماه ای پری روی

همی آید بمادر نوش لب باز ... برو در باغ من مجلس بکن ساز

که او را من نمائی که باید ... بیارم نزد تو زانسان که شاید

شه خندان ملکزاده برآمد ... به پیشش سر ابتجش از در درآمد

بصد شادی عشرت گفت برخیز ... تو اسباب طرب را ساز کن تیز

که فردا نوش لب از در درآید ... فراق عاشق مسکین سرآید

که گلبو گفت شه در باغ من رو ... بکن یک صحبت خاص از سر نو

چو من او را ان باغ آورم زود ... تو خود بنمایش تو باشی خشنود

ملک بارنج و بارغنون ساز ... در آن باغ آمد و شد مجلس آغاز

بآب باده ساقی طربناک ... بشست از لوح دلها نقش غمها

زعشرت هر زمانی جام باده ... لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست | ز جام بیخودی گردیده سرمست
ز عشق نوش‌لب نالان چو بلبل | به شکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش‌لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید | روان بر جانب معصوم شد دید
بگفت ای شاهزاده اندر این دم | بگو بشنو چه پیش آمد ز همدم
چو آمد غرهٔ ماه و با در | سوی بحرین رفتیم با سر
چو در قصر سپهسالار رفتیم | بعشرت با پری‌رویان نشستیم
بناگه آمد آوازی بگوشم | هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد برپای | بدیدم روی گلبو را در آنجای
بسویش از ره شادی دویدم | به بر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جان من چون رستی از بند | که از بستان تو این خار برکند
بگفت ای سرور نور دو دیده | یکی شهزاده شد اینجا رسیده
بکشت آن دیو را از فضل ایزد | مرا آورده اینجا با خود ای ماه
تعجب ماندم و گفتم که گلبوی | چه سان آمد رسید اینجا تو برگوی
بگفت ای نگاران گویم چه بوست | که آن شهزاده در آنجا چه میجوست

ز عشق وی تو سرگشته گشته … میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه … کجا دیده مرا برکوی آن شاه
تمامی قصه پیر و ملک زاد … بپیش من بگفت آن سرو آزاد
بس آنکه قصه دشت و بیابان … وزان بشکستن دریای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن … وزان مردانگی و دیو کشتن
بمن چون گفت گلبو آن سخنها … بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد … جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته … ولیکن چشم بر راهت نشسته
درون باغ من بنشسته خرم … بیا باهم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال … ابا چنگ عجب رود و نکوفال
بآن باغی که بود آنجا ملکزاد … برفتیم و لب گلبوی دلشاد
دو چشمم چون بروی شاهزاده … قضا را در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم بسان یک طبق گل … دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت بشکست … نکویان جهان را سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه … بغمزه آفت و دزد زمانه
چو چشم من بروی آن برافتاد … بیکدم عقل و هوشم رفت برباد
چنان بیخود شدم کز پا دافتم … دو دم در پای آن سرو سرافتم

یکی خرگه بد آنجا نصب کرده
ز مخمل گرد آن بستند پرده

دران خرگاه زغم نوش لب ستم
دو چشم خویش بر رویش ببستم

لب گلبوی در پیش ملکزاد
بگوشش گفت کاید سرو آزاد

چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت
لب سوزان چو شمع از آتش تفت

پس آنگه ارغنون ساز نکوفر
بکرد آن ارغنون را ساز از سر

در آندم از زبان شاه میگفت
در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست
که افتادم برون چون مغز از پوست

مگر پیک صبا فراش باغ است
که مارا بوی جانان در دماغ است

دلم این بوی دلکش می شناسد
خوش آمد خوشدلم خوش می شناسد

چمن رنگ رخ دلدار دارد
جهان امروز بوی یار دارد

دل خسته ازین بو میگشاید
ز گل این بوی جانان می نماید

نگر روی زمین شد آسمانی
که از عکس خود نماند انجانب فی

کجائی ای گل گلزار یاری
بیا پنهان چرائی در چه کاری

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد
عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت آبادان خرابی
سرم ماندست از حسرت جدا تو
نبود از بخت خود امید من این
که این بادت از حالم خبر کرد
مگر رسیدی ای صبا از خدا تو
زهی دولت که از ما یاد کردی
ز وصلت یافتم از غم رهائی
که چاکم کنون چون غنچه پوست
چه رحمتها که دیدم یارب از تو
چه کوه و دشت پیمودم بخواری
اگر صدفی ز درد خود بگویم
فلک زین طرح حالبها را داند
هوا با آنکه پیچیدی دو امید
ز روزی دوست عیدی را امروز
سعادت یار و دولت پایدار است
هزار امروز روز ارجمندی است
بیا ای دوست یکدم یار من باش

کاش که گل بردی ماه تابی
که این باد آورد دست این سو
که وقتی ببینم آن رخسار رنگین
که دردم در دل سنگت اثر کرد
نگردد با کسی خو و کجا تو
دل غمگین ما را شاد کردی
جدائی داد از درد جدائی
که خواهم بی‌کنون طاعت دوست
چه سان پیچیده گشتم شهر و شهر
چه سان پیچیده گردم غم و زاری
تو گوئی خود من از فولاد سهم
کسی راند که آگاه خواند
بحمد الله بمقصودم رسانید
چنین خود عیدکی باشد دل افروز
خزان هجر را وقت بهار است
سری افکنده را وقت بلندی است
زهی حسرت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای — جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقت است با من عهد بستن — نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی — چه وقت آنکه از من دور باشی
چو باند از ساز قول ارغنون ساز — عجب رود از درون رود آواز
بخوشگویی همه دستان طرب سفت — حسین ساز کرد این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرایی — کجا شد آن همه زور آزمایی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست — چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه — چرا می افگنی ما را در افواه
بکردی ما را از غمها تو خالی — چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی — بزیر پای غمها پست گشتی
مده سررشته دانائی از دست — بیک جرعه مشو دیوانه مست
به بیصبری تبه شد روی صبرت — کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کار خود حواله — مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی — که سربازیست اینجا این نه بازی
درین ره جان صد لقمانست بریان — درین غم دیده مردانست گریان

کزین سیلاب چون در ابر گران برد | ترا دیدی که زین اندیشه جان برد
چه جامه کاندرین غم چاک گشته | چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران بیخ جان برکنده او ست | سر مردان مرا افگنده او ست
کرا بنشاند بر تخت وصالی | کرا بر روی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران | کجا آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام | که درمانی تو خود در وزنی کام
کسی کو مصلحت اندیش باشد | میان زیرکان او پیش باشد
ترا این مرده گفتن مصلحت نیست | درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل بدخوی ناشاد | کجا افتادی آخر این چه افتاد
فرو افتادی مرا هم افگندی | چه از شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سر کز پی دل رفت بر باد | ز عالم نام دل یکباره گم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین گم | ترا آخر نخواهد گشت این غم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی | بگو ای عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفت از دست تو دل | علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین خونخواره چون | چگونه جان نخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد | ازین سیلاب خون جان چون توان برد
ولی خود را شتی بی رنج و سوز | قضا در پیش آورد اینچنین روز

فلک دلها برای غم گزیند	ولی بی رنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل بر گفت آسود	برآورد ارغنون ساز این نوا زود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان نگارو

مرا طالع بسست ای دل افروز	نگشتم برو وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی	بشد با آشنا سے آشنائی
برفت آن کز فلک خواری کشیدم	ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد	نگار سرو قدم در بر آمد
چو دولت هر کسی را رخ نماید	ز در اقبال ناخوانده آید
گل دولت دمد از شاخ بخشش	فلک بوسه زند بر پای بخشش
مرا هم این زمان اقبال یارست	که از دلدارم امید کنارست
دلم را از غم هجران فراغست	که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم	فرح بخشش روان ناتوانم
ز روی ماه چو مه پرده بر افگن	یکی آوازه در عالم در افگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی	چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت	بمن بنمای این رخ را نکویت
خدا از بخشش [illegible] هم بخشاشی	بر دل [illegible]

چو ... باشی ... [illegible] ... چون لعل — ... شد چون لعل در آتش ... لعل

... [illegible] ... — ندارم طاقت دوری ... [illegible]

من از سودای ... ماه رخسار — بگشتم گرد عالم ... [illegible]

چه باشد گر تو هم ... ناز — برون آی سوی ... [illegible]

... بر دل دیوانه من — ... زان چهره ... [illegible]

دو چشم من ... نور یابد — شفائی این تن ... [illegible]

... افسانه ... — ببخشا بر دل دیوانه ... [illegible]

... [illegible] ... در گوش — ... گردد ... فراموش

... [illegible] ... چون ... — ... تا که شفا ... [illegible]

... [illegible] ... آن — ... خواهی ... [illegible]

... [illegible] ... — بیا یکدم با این ... [illegible]

... پرده برآسی — فراق ... [illegible]

... لب ... [illegible] — چو ... بشنید قول ... [illegible]

نوا ... [illegible] — ... گفت این آوازه ... [illegible]

... [illegible] ... گردد — ... پای ... پست گردد

... [illegible] ... آشفت — باهنگ عراق این ... گفت

... دو ... عجب سرود از زبان ... [illegible]

نه‌ای وقتی و خسرو روزگاری | گر آن ساعت رسد یاری چه یاری
دل با صد حسرت و سینه پر از شوق | نه‌ای ذوق و نه‌ای ذوق و نه‌ای ذوق
امید آنکه ناگه یار آید | درخت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق | کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روزست روز وصل یاران | چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی در روی | گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها ربایند | گهی از خنده جانها افزایند
چنین دولت کرا باشد بعالم | کرا این شد نصیب از نسل آدم
خوشا عاشق کرا در یارگی هست | ز بیم روز غم غمخوارگی هست
کرا دارد در جهان یار موافق | کجا یابد دلدار موافق
چه پیش تو روان ای یار همدم | برون می آیم ای دلدار محرم
بروای پرده و پیشم چه باشی | نمک سان بهر ریشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم | ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام | گهی عشق و گهی ننگ و گهی نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد | چه غم دارم حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوشش

شدن ملکزاد و بسر ایا آه

چو بیرون آمدم از خسرو خرگاه
روان رفتم بسوی مجلس شاه

نظر چون کرد بر روی ملکزاد
چو مصر و عمان روان از پا در افتاد

روان رفتم بپای او فتادم
سرش را در کنار خود نهادم

چو دیده برگشاد و دید رویم
دگر باره شد از هوشش ز رویم

بآیین لعبتی چندین بار از جوش
بمن سید بد و خود میگشت بیهوش

بآخر چشم بگشاد و بمن گفت
نه دیده گوهر عبرات می سفت

که ای دلبر کجا بنشسته با من
شکیبی این چنین بر چیده دامن

چو عاشق دید روی یار خود را
بجانان یافت جمله کار خود را

بجانان گفت کای آرام جانم
فدای رنج تو نام و روانم

لبت داروی درد دردمندان
غمت شادی جان مستمندان

رخت گلبرگ گلزار لطافت
قدت سرو گلستان ظرافت

سرت سرجوش صهبای جوانی
لبت جوی از آب زندگانی

چه لطف است این که کردی بر من امروز
خلاصم ساختی زین درد جانسوز

نهادی بر سرم تاج کرامت
رهائی دادی از بار ملامت

تنم از شوق وصلت شادمان شد
دلم و ملک شاهی کامران شد

چو بخشش روزیی که ما دایم امروز — شده پیوسته اندوه و غم دیروز
چرا باید که از من دور نشینی — چنین بیگانگی با دوست بینی
پس از شهری چه بودم آشنایی — تو در جای نشستی من بجایی
بیا تا در کنارت گیرم ای دوست — کشم تنگت به بر چون غنچه در پوست
تهی دارم چمن خالی ز اغیار — همین خواستم از بخت یکبار
بیا با یکدگر بیباکی بنوشیم — بیکبار خوشدلی ده مرده کوشیم
درد غم هست مجروح از جدائی — بده امروزم از لب مومیائی
زهی دولت که مارا وصل امروز — رهائی داد از هجر جهان سوز
سعادت لطف خود در کار آورد — طبیبی بر سر بیمار آورد
زبخت ما شه جانا گشت روشن — چنین صلحی زمانه کرد با من
بیا جانهات مسکین پاره وا کن — زوصل خویش دردم را دوا کن
فرو مگذار چون دردمندان — مرا ای دوست نالان پیش یاران

نصیحت نوش لب ملکزاده را منع کردن از عشق

نگار نوش لب سرو قصب پوش — چو کرد آن گفته بد هوش خود گوش
ز درج لعل در دم مهر بکشاد — بنای گفت را بنیاد بنهاد
بیا ای شوخ گفت خسرو کامران باد — ز نکهت های عالم در امان باد

فلک زیر نگین تست یا هست / جهان چون من [illegible] با تو همدست
سر گردون بگردان زیر پایست / سعادت کار فرمای [illegible]
ترا سودای من در سر چرا شد / ازین سودای بی‌حاصل [illegible] باد
تو جنس دیگر و من جنس دیگر / ببین سال انس کی گردد [illegible]
تو خود را [illegible] غم چه داری / نباید از خلاف [illegible] یاری
[illegible] از غیر جنس خود وفائی / چه راحت [illegible] انکه باشد
[illegible] آهن از سوهن بریزد / ز مغناطیس سنگین دل چه خیزد
تو در وزن بیسن گر خود را بیازار / ترا با من نباید راست این کار
دلا [illegible] مسکین ز جنس خود [illegible] / چه میگوئی تو در [illegible]
مرا سودای وصلم راه [illegible] / تو از [illegible] کی شوی [illegible]
اگر [illegible] در اسید [illegible] / ز شاخ وصل من [illegible]
[illegible] با من حدیث [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
چه [illegible] تو از کوی [illegible] / [illegible]
درخت عشق [illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] / ز شهد وصل من شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible] من [illegible]
بزین دعوی [illegible] / [illegible]

زاری کردن ملکزاده بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن های تلخ گفتن با ملکزاده

نوش لب باز دگر گفت ای دلارام
ز بدخویی چه تلخم میکنی کام

چراغ کشتگی چندین میفروز
که یارا صبر و دارم این روز

چو روز وصل روزی شد بکامم
بگفتی دیگر چه غایت میکنی تمام

مگو با من حساب قصهٔ خویش
که هستی هر چه میگوئی ازان بیش

ولی این هم ببین کز مهر شاه
چرا بر من رسیده گاه و بیگاه

چه خونها خورده‌ام زان کوه و دشت
چه سان دیگر بعالم کرده‌ام گشت

همه درهای بیدادی گشادی
متاع شادیم بر باد دادی

در این شکر که من خاکی وجودم
که من شه بود روزی در پناهم

شدم در سینه پای عشق پابست
کنون وقت است کو گیری مرا دست

غمت تا کی دل شادم بباد دارد
که صد کشته چو من بر باد دارد

هوای عشق بس لطف تو بشکست
برای بردن دلها کمر بست

بیا ای یار یکدم یاری کن
غم جانم ببین غمخواری کن

مرا بالی و جان دلپذیری
که گیرد دست گر دستم نگیری

بپا افتاده‌ام ای یار غمخوار
ز پا افتاده را از لطف بردار

ز من پنهان چه داری روی خود را / چه رو در خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن / نگه بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب نگار او را و تنها دشت شیا گفتن با نگار او

زبان بگشاد با آن مهر گل رخ / بجا شستی روی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام عشقبازی / تو بازی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد / پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم / میان مردمان شد مردمی گم
نه مردم هر کرا بینی انسانی / نمیبینی اندرو جز بیوفائی
ز انسان هیچکه یاری نیاید / وفا و جز مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد / که کس بدعهد باشد آدمیزاد
کسی بدعهدتر از آدمی نیست / جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین عشقبانی / ز بدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی / بگرد شمع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری / بافسون مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد / ز من مقصود تو هرگز نخیزد

چو شاهی بگیرد ز عقل داوری [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

به وصل تو [illegible] | ز من کار تو [illegible]

[illegible] | یکی سر در گریبان کن [illegible]

بازاری کردن ملکزاده پیش نوش لب و ناز کردن نوش لب با ملکزاده

چو دید آن [illegible] | [illegible]

بدایه گفت [illegible] | [illegible] بیدار [illegible]

دلم را [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنین نرمین کو شد از خواری تو یارا — که روزی روزنگاری بود یارا

بدین سان خسته زار تو گشتم — چنین بیچاره در کار تو گشتم

مرا بهر لطف و دست مهمانی — خدارا باش تا کی بیوفائی

چو آتش از جفا چون فروزی — منم خود سوخته دیگر چه سوزی

اگر صد بار خون من بریزی — از ان بهتر که با من می ستیزی

مکن ضایع نگارا انچنین سوز — که خونها خورده ام بهر چنین روز

رخ نمودن نوش لب با ملکزاده و عهد بستن باد

بدیدم چون رخ روی لطف آن ماه — که عاشق میشود از حد پریشان

بدو گفتم که ای محبوب جانی — چو من کن عهد از مردم نهانی

[illegible] — مرا این دامن عصمت میالای

نگر تا [illegible] شوی تو بر نگاهم — بکام دل بکردی عذر خواهم

دگر آن کرده همت فرد [illegible] — ز من چون بیوفایان برنگردی

که با عهد آدمی زاد از وفا دور — بسی دیده بیوفائی هست مشهور

چو بشنید این ملکزاده پری چهر — بمن او عهد بربست از سر مهر

که تا [illegible] نگردم بر نگاهت — نبالایم لب هر [illegible] جان جهانست

دگر که عهد [illegible] — اگر صد ره رود جان کی بیایم

چو بربستیم عهدی هر دو باهم / بنائی دوستی کردیم محکم
بگردم دسته‌شان از جای جستم / زهردان در گردن او هر دو بستم
پس آنگه بوسها بر روی دادیم / ز روی شکرلب بر لب نهادیم
چه خوش وقتیست روز وصل یاران / چو سر بشکفت چون گل در بهاران
دو دلدار موافق روی در روی / گهی بوسه بچشم و گه بر ابروی
بمجلس نشسته در عشرت‌فزائی / نه بیم هجر نه ترس جدائی
نشسته لیلی و مجنون بیک عهد / ز ناصح صلح کرده با هم عهد
جهان شیرین گذر راحت خود آرد / نشان اینچنین دولت که دارد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاده با نوش‌لب و عیش با یکدیگر و آمدن مادر نوش‌لب بر بالین ایشان و سرزنش ساختن نوش‌لب با فرستادن ملکزاده بجهت ملک

همه شب عیشها کردیم با یار / بمی خوردن نمودم سعی بسیار
شبی با جسم از پا افتادیم / بیک بالین دو دلبر سر نهادیم
دو عاشق مست و بیخود فتاده / ز روی مهر سر بر هم نهاده
سحرگه مادرم در باغ در گشت / ببالین سر ما چون در گذشت

چو در پا ام آنجا مستی از رخ بپوشید | نشان دیگ از غیرت بجوشید

بیا پیشش بگفتا دست قیصر | که این فتنه ز تو پیدا است

بپای آن پری افتاد گلبوی | که ای بانوی نیکو طبع خوشخوی

ببخشش این یک گنه از من ای حور | که یک است نوش لب این لحظه

بدانش نگه ده دست این شاه | ز من یاد کن این اخلاص

پس آنگه حال شه را همی با موی | بپیشش گفت یک یک بار گلبوی

بشد فی الجمله آن عورت تسلی | بگردش دل ابا شه زاده

و لیکن از عورت حبسی | پس آنگه با پری زادان

که ایشان ما جدا ساز ند از هم | بر ند آن مرد ناد بکشش آن دم

بقصر او نشستند باز آمد | روان در بر دنش سعی نماید

پس آنگاهی مرا هم نزد بردند | بقصر من ابا دایه سپردند

سحرگه چون دو دیده برگشادم | دل و جان از غم بر باد دادم

بمجلس دیدم و نه یار دلدار | فغان بر داشتم از عشق دلدار

بیاید مادرم از غصه چون زهر | بمن این حرف برگفت از سر قهر

که نام و ننگ من بر باد دادی | بروی من دری محنت گشادی

تو هم بسته شدی با آدمی زاد | بدادی نام و ننگ خویش بر باد

هنوز از عشق او تو بیقراری | پشیمان نیستی زین خام کاری

ز قهر من لبی پر سر از شب آمد | مرا بر صورت این مرغ گرد آمد
بسی سالست کاندر گرد عالم | همی گردم ز تشویر پری با غم
کنون شاید ازان ملکزاد نشانی | بیابم [illegible]
بسی در کوه با دشت و صحرا | بگشتم از پی آن سرو زیبا
ندیدم من از آن پری پیکر نشانی | نیاسودم ز هجر او زمانی
کنون امروز و فرصت رسیدم | ترا بر صورت آن شاه دیدم
نشستم تا همی بر تو ببینم | بیاد او در دست گل بچینم
چو دیدم لطف تو بیچاره خود | چو دادم من تن بیچاره خود
گذشتار تو کردم خویش افتاد | که بی مالی تو دادی بشنو یا ملکزاد

گوش کردن مسعود شاه حکایت مرغ را و اثر کردن در دل او

چو مسعود این سخن بشنید از آن مرغ | چو شمع [illegible] مسعود از آن مرغ
دلش صد پاره شد از سوز و درد | بیهوش شد [illegible] ازان [illegible]
[illegible] سوز [illegible] | فغان در جگر مسعود افتاد
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
پس آنگه گفت کای همشیره من | [illegible]
ترا خوانیم خواهر دو عالم | تو ای همشیره خاص من ایم

مگر در کسی پیش [illegible] چو [illegible] دو
[illegible]

زبان بگشاد و رخ از راه تعظیم
که باد او به شوها [illegible] راه [illegible]

چه چیزی دو دانی ور دم ای شاه
که نتوانی علاج [illegible]

من امید از وصال او بریدم
نا امیدی از دو [illegible]

مبادا بخت برگردد ز من هم
که بیگردد همه سرشته [illegible]

چو بشنود آن سخن [illegible]
بالماس زبان عقد گهر سفت

اگر خواهی [illegible] آسانی
که سازد چهره کس ارغوانی

خراسان [illegible] دوم
بساید یار را با یار همدم

[illegible] سیکردی زیزدان
بیا قصه‌ها رون تو بر خوان

تمثال نشستن شاه [illegible] شاه از قصه‌ها [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

یکی باغی بهشتی با حلاوت
که گفتی جنت المأوا است [illegible]

درختانش بگردون [illegible]
سر اندر [illegible]

بهر باغی گل ریحان [illegible]
تماشا [illegible]

نشسته شاه گل [illegible]
[illegible] گرد و زانو [illegible]

شکوفه [illegible] گوهر فشانده
درون مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغری لاله به دست / به پیش شاه گل چون شاه پرست
زبان بگشاده سوسن بر ثنایش / نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده / چو ساقی جام می بر کف نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز / بعشاق این نوا کردند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند / رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان / مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش / بسان زنگله کرده سازش
ز یک جانب جغان بر دوشت طبلا / بسان بوسلیک از فرقت گل
در آن باغی که میبرد از جنان هم / سرودان را سرودن شاد و خرم
و جنتی بود و حوضی در میانه / که داد از زلالی از کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب / بنفشه فرش افگنده ز سنجاب
نشسته از روی عشرت شاه بر تخت / تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
که ناگاه از فلک مرغی درآمد / که گویی مرغ روح از تن برآمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین / درفشان صورتش چون ماه و پروین
چو هاروتش بدید و گشت عاشق / پریشان شد چو عذرا بهر وامق
عجب مبتلی شد آن شه ابان طیر / که نیکویی نمود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست / بزد شه در زمان بر پای او دست

بگیرد مرغ را از شوق در بر — بدارد در قفس اندر برابر
زجا برخاست مرغ و شاه با او — روان بنهاد سوی آسمان رو
فشرده پای او را شاه از بیم — دل هارون ز بیمش گشته دو نیم
بیک ساعت هزاران فرسخ از شهر — برفت و برد شه را جانب بحر
بعمان بحر هارون را بکرد هم — بسی بر روی آن دریا شد هم
قضا را یک جزیره شد نمودار — برفت آنجا مرغ و زد بمنقار
ز پای خویشتن افکندش را — پدیدار شاه آن روز جزیره را
ز بالای هوا طرف گرد بنشست — بدید آنگاه از حیرت لب و دست

آمدن پادشاه مصر اندر جزیره که هارون آنجا بود گرفته شدن آن شاه بدست ایشان

قضا را شد پدیدار از روی آن بحر — شتابان کشتی مانند یک شهر
بیامد تا به پیش آن جزیره — بماند اندر پیش آن شاه خیره
بکنجی گشت پنهان یک زمانی — از آن کشتی برآمد یک نشانی
که بد سرو سهی چون ماه تابان — نمایان از پیش خیلی شتابان
مرصع خلعتی اندر بر او — یکی تاجی ز گوهر بر سر او
روان بر گاه آنجا جمله کردند — پس آنگه سایبانها بر شمردند

برای شاه نهادند یک تخت — بر آمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خوانها پیش آن شاه — نهادند و برفتند از پی کار
بماند آن شاه تنها در سراپرده — ببین هارون تعجب ماند خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را — دعا گفت از ره غیرت مر آن را
تعجب ماند شاهنشه ز هارون — بگفت ای نوجوان خوش سوز و [illegible]
چه شخصی و کدامی از کجایی — درین صحرا چنین حیران چرایی
کدامی بادیت آورده اینجا — که اینجا آدمی نا بد [illegible]
اگر سوداگری یا لیت کجا شد — چنین حالت پریشان [illegible]
بگفتا مرد بی اهم تجار پیشه — بدر بابا دستگیرم همیشه
یک ناگاه باد تند برخاست — مرا آورد اینجا از قضا راست
[illegible] چون [illegible] شاه — بدر بدم بر خویش [illegible]
[illegible] آمدم تا حال پرسم — ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست — همه دولت اینجا از چه اندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت — تماشا کرد آن حسن ملاحت
[illegible] پیش خود نشاند — به پهلوی خودش آنگاه نشاند
بگفتا شخص را ای خواجه زین پس — مگو تنها بماندم [illegible]
ز [illegible] گوشه [illegible] — دو صد چندان [illegible]

نشین با من همیشه شاد و خرم ترا الحق منم بیشتر تو محرم
به پیش آن جوان بنشست هارون کمر در خدمتش بربست یاسدفنا
پس انگه گفت ای شاه جوان بخت چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است ترا ای شه بگو خسرو چه نام است
زبان بگشاد کای مرد هنروان منم شاه هم اندیشه و زمان
جزایر جمله در زیر نگینم ندیده ماه و خور هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و حد بیرون است دل دشمن ز بیمم جوی خون است
منجم صد بود بر آستانم همیشه واقف اند از حال جانم
ورین سه میرسد گفتند آزار ز هارون رسید ای شاه هشیار
بجانت پایمال فتنه سخت است رسد زان شاه ای شاه جوان بخت
مرا گفتند رو و خسرو بیا درین سه باش آنجا شاه والا
من اینجا آمدم از قول ایشان که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس انگه گفت کای شاه وفادار ز جنس خوردنیها نزد من آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا مرا قسمی باین خود نیست اصلا
چه سر است این که آورد حق به پیشش مرا تا خود کنی در شان بیشش
بیاورد از طبقها پیش آن شاه پس انگه کرد تعظیم بدرگاه
نشست و گوشت را بیکر [illegible] بجان و دل شه از روی [illegible]

بنوک کارد برکنده ازان نوش
گرفت و گفت کای شه تکه از نوش

شه از شوقی که دید و دل آشفته بخواست
که گیرد با دهن آن تکه را راست

پس آنگه از قضای حی سبحان
بزد یک عطسهٔ آن شاه شاهان

خلید آن کارد در حلقش بیکبار
فتاد از تخت و جانش رفت از کار

بمرد آن شاه هارون گشت مضطر
که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر

چو هارون دید شد شادان جیست
بزد از شوق اندر پای او دست

ز جا برداشت هارون را بناگاه
بیکدم برد اندر باغ آن شاه

چو هارون دید دربان را ستاده
به پیش تخت آن مصحف نهاده

بیک لحظه بدید آن سان عجائب
تماشا کرد آن حال غرائب

فتاد اندر سجود و شکرها کرد
پس آنگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب برپدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این راوی بست
ازان پس کرد ساز راه و ارست

دگر روز آمد و بر نوش لب گفت
که چون بودی تو دوشینه بهم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود   کسی کز وصل یاری بیشتش سود
بدیگر روز معصوم جوان مرد   کمر بربست و آنگه ساز ره کرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه   روان شد جانب بیت الامان شاه
همه روز و همه شب راه رفتی   بیک لحظه دمی هرگز نخفتی
چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند   بناگه در بیابانی رسیدند
نمانده کس بایشان جز دو سه کس   بغیر نوش لب با شاه دیگر
بسی رفتند دگر پیشش دران راه   پیاده گشت از اسپ فرس شاه
پس آنگه نوش لب را شاه همبر   پیاده شد روان چون باد صرصر
بیک ماه دگر در راه معصوم   قفس برسر همی رفتند آن قوم
بناگاه از قضاے حق دانا   لشکر بیت الامان آمد پیدا
نهان کرد آن قفس را جای محکم   پیاده سوی شهر آن شاه و خادم
در آمد چون بشهر آن شاه چون شمع   بگرد او شده خلقش آن زمان جمع
تعجب ماند ایشان زان دو آدم   که در آن ملک خود کم رفته آدم
بگفتندش چه شخصی از کجائی   درین ملک اینچنین خیره چرائی
بگفت از نوش لب دارم پیامی   بگو با مادرش از من سلامی
چو بشنیدند بانوی این حکایت   ببردندش بشاه آن ولایت
به پیش مادر آن ماه بردند   پس آنگه شرح آن با آن بگفتند

چو دربان برد پیشش شاه او را | بشد اندر حرم بسیار غوغا
سرکش از نوش لب آورد پیغام | بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را | بپرسید آنگهان احوال مه را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم | که آوردم من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب را | رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن روی فرزند | بسی مالید روی موی فرزند
بگرد او را اشکاشش که چنان بود | نهاد اندر سر او افسرش زود
درآمد شاه مشهور اندر قصر | چو دید آن روی فرزندش شه مصر
چو شه معصوم را آنجا بگه دید | نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که شهزاده تو بر جان ما باد | چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش باو داد | یکی قصری به اویش کرد آباد
بنالید نوش لب احوال معصوم | به مادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شه را | که من دادم تو این رشک مه را
بگفتا شاه معصوم نکوفر | که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد | که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز | ز روی مرحمت زین قصه پرداز
نشد مهری که من آن نوجوان را | فرستادم به ملکش زار و تنها

که پیدا شد که او زن دوست یا مرد
چگونه سرّ کار او توان برد

پس آنگه نوش لب گفت ای برادر
فرستم کس بر گلبوی یکسر

اگر او را خبر باشد از این شاه
اگر زنده است می آید بر آن ماه

از آن پس نوش لب بگرفت خامه
بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی
که ننهفتست از وی هیچ رازی

خداوند زمین و آسمانها
خداوند روان و جسم و جانها

نگشته بی رضایش هیچ کاری
نشد نومید از وی هیچ خاری

از آن پس گفت با گلبوی از سوز
که با هجر تو دارم شکل شب و روز

توئی گلزار مهر و آشنائی
توئی گلبوی باغ جان فزائی

توئی مرهم به جان کبابم
تو آبادان کن جسم خرابم

بگو آخر ترا دلبر چه افتاد
که نامد از من بیچاره ات یاد

الا ای لاله زاری باغ یاری
خبر از غائب ما هیچ داری

چه داری از ملکزاده نشانی
دگر آید به پیشت باز یا نی

بگو آن عاشق و خسته چونست
دلم باری ز عشقش همچو خونست

دگر دارد ز جام عشق مستی
و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر دارد ز عشقم در درون درد — و یا خود عشق من از سر بدر کرد

که از راه وفا از من کند یاد — و یا مهر مرا داده است بر باد

اگر راز مرا کرد او فراموش — ولی ما بنده او حلقه در گوش

اگرچه از غم او سینه ریشیم — ولیکن بر سر آن عهد خویشیم

بگوی آن عاشق دلخسته چون است — دل من از غم خود غرق خون است

بمن بنویس شرح حال آن شاه — مرا آگه کن از احوال آن شاه

چو این قصه بعالم زاده تست — سجا غم و اغما نهاده تست

بمن با عاشق مسکین نظر ده — ز احوال ملکزاده خبر ده

اگر باشد رسان از من سلامش — بگوئی از زبان من پیامش

که ای عاشق مکن غم را [illegible] — که آید [illegible] اندر دل ریش

بعیش و شادمانی باش خرم — که شد آخر نصیب [illegible]

چو شد آن نامه تحریر از سر [illegible] — روان با قاصد [illegible] بسپرد

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلدوی از نامه و رسیدن ملکزاده با ملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی
لبی گشتند خوش گلبوی گلروی

نهاد آن نامه را بر سر پس آنگاه
زبان بگشاد اندر پرسشش ماه

ز بعدش گفت کای قاصد از انروز
که شد از باغ غائب آن جگرسوز

نیاید زو خبر دیگر به پیشم
ز درد آن پری رخ سینه ریشم

درین بودند کز در کس در آمد
که اینک شاهزاده بر در آمد

ز شادی خواهران چیزی نپایند
بناگه روی آن شه را بدیدند

بپایش اوفتاد گلبو کای برادر
کجا بودی درین مدت سراسر

سیه سالیست کز غائب گشتی از باغ
فلک ما را ز هجرت داده صد داغ

بحمدالله که رخسار تو دیدیم
گلی از گلبن وصل تو چیدیم

نمود آن نامه را با ملکزاد
پس آنگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامهٔ نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی
بکرد انشا در آن دم آن پریروی

که یا ای نامه‌ات مفتوح جانها
پیامت راحت روح و روانها

چو شد تحریر این تعویذ جانم
فرح بخش دل و روح و روانم

بر آن قاصد که آرد از تو پیغام
توان کردن دو صد روح الامین نام

بکردی خانهٔ جانم تو پر نور
بکردی اندوه و غم از دلم دور

بگردی تازه گلزار حسب تم — بدادی از غم و دوران نجاتم
نوشتی بر من این مکتوب از الهام — کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم
همان یاری که از تو بود دلخوش — هنوز از دل محب تست جانش
اگر احوال آن عاشق بدانی — سمند وصل در میدان دوانی
چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است
اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش
وگرنه جان دهد از تیر حسرت — دهد جان و دل اندر آرزویت
بمیرد از محبت آن یار جانی — بگفتم حال او دیگر تو دانی
چو بنوشت او جواب نامه شاه — سپرد آن نامه بر قاصد آنگاه
چو آن قاصد سپد از پیش گلبوی — بیامد سوی آن خسروان یار دلجوی
فشند با نوش لب معصوم شهزاد — بنای قوی سر اگرچه بنیاد
فشد مشهور شاه از ناگه از دور — روان با لشکر [illegible]
سپه سالار آگه شد از آن حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال
بیامد پیشوا از شاه مشهور — بدیدند آن گشتند از دور
بیامد باد گلبوی دگر وی — به پیش نوش لب کنده سر کوی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی خبر ران

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهود شاه بملکت ختن و نکاح بستن نوش لب با ملکزاده

بیامد باد در گلبوی گلروی
بپیش نوش لب گلبرگ سروی

گرفت او را کنار و شادمان شد
رخ چون گل او چون ارغوان شد

چو پرسید از پریشانی و دردش
بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش

ملکزاده چو حال شاه معصوم
تمامی را شنید و کرد معلوم

روان آمد بدست پایش افتاد
بشد معصوم از نو یار او شاد

پس آنگه قصرها آراست آن شاه
ز بهر میهمان با حشمت و جاه

چهل روز و چهل شب عیش کردند
بروی خوبرویان باده خوردند

پس آنگه عقد آن مه را بآن شاه
فرو بستند آن شاهان بدلخواه

دو عاشق رو بپای هم نهادند
روان بر پای یکدگر فتادند

چه خوش روز است روز وصل یاران
که یابد عاشق سرگشته سامان

دران شب تا بصبح آن هر دو دلدار
بپیچیدند با هم چون دو مار

بسفت الماس با درج گهر جفت
دران درج گهر یاقوت می سفت

ز درج گوهرش چون مهر برداشت
درون غنچه‌اش مهرگیا کاشت

بدیگر روز شد چون مجلس آغاز
بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود بر نغمات | بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را بمعصوم شاه و گلروی را با رامش +

سپهسالار صحبت برد در باغ | سه روز و شب همی خورد در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت | بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوی | چو ماه چارده افروخته روی
چو معصومش بدید و گشت بیهوش | ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد | هم از جان و دل پابست او شد
دوید و روی او از خاک برداشت | سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه | ز پیشش رفت و در خرگه شد آنماه
بیامد شاه در خرگه بیفتاد | ببالین سر ز درد عشق بنهاد
بشد بیهوش یک روز و یکی شب | بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
بپیش نوش لب گفتند کان شاه | شده بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پری زاد | ببالین برادر شد بناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاد / که در عشقش شاه از پا درافتاد
چو آگه شد ملکزاد از غم او / نگشتا شاد خاطر خورسند یا رب بجو
چو دیگر روز شد گردون نشان / ملکزاده که در است ایجان
بیامد با سپهسالار و برگفت / ز درج لعل این عقد گهر سفت
که با او سالها عم شهنشاه / ملک با وزیر او بیان درگاه
تو میدانی که معصومم از پیش او / شهنشاه هم با اصل و فصل است
چنان خواهم که او را سرفرازی / بنمادی خود دولت سازی
دگر را نیخ هر ابیست او برادر / وحی گلرخی را با آن نکو فر
بیامد نوشش لب او نیز این گفت / سپهسالار زشکل لاله بشگفت
بگفتا با ملکزاده که ای دوست / چو تاج فرق و نور دیده اهم اوست
تو میدانی هر خود نیست این کار / بدان باش و بگن آماده این کار
بیامد نوشش لب پیش مادر / بگفتا حال گلبوی و برادر
پس انگه طویها آماده کردند / در آن دم فکر جاهم و باده کردند
شبانگه عقد شد معصوم و گلبوی / ببستند و نشاندر نیخ گلروی
مناکح چار دلدار پرنوش / بهم کردند ز ان سیار با خوش
بیک هفته می و ساغر گرفتند / پس انگه شادمانی در گرفتند
بهر روزی چنان عشق با هم / همی بودند می هر لحظه با هم

رخصت گرفتن آزاد و معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن به ملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

ز بعد چند گاه آمد دو آزاد ... ایا معصوم شه خندان و دلشاد
بشد پیش سپهسالار کای شاه ... همیشه باد با تو فر و جاه
بشد عمری که از خویشان جدائیم ... پدر و غم اسیر و مبتلائیم
اگر باشد سعادت یار و یاور ... رویم از دولتت با اب و مادر
برو چندانکه گردم گشت مهلت ... روم پیش پدر ای شاه لبت
سپهسالار آمد پیش مشهور ... بگفتا از زبان آن دو مهجور
اگر رخصت دهی شاه جهانگیر ... به ملک خود رویم این شاه شبگیر
پس آنگه شاه مشهور رخصتش گفت ... که باد اقبال با آن هر دو شگفت
براق هر دو شان کرد شاهان ... برآورند لشکر و سپاهان
هزاران خیمه و خرگاه شاهی ... بصحرا برد از هر سو سپاهی
سپاهی با ملکزاده برآمد ... بگفتی قیامت بر سر آمد
دو دختر خوب سپهسالار مشهور ... بیامد با ملکزاده به دستور

پس انگه راه ترکستان نخفته شب | گرفتند آن دو گلروی شکرلب
باندک فرصتی آن هردو دلدار | بشهر خود قرین گشتند ای یار
یکی قاصد فرستادند با تاب | که اینک آمدیم ای شاه و باب
بشد معصوم سوی شهر بشتاب | ملکزاده همی آید بایشب
پدر چون قاصدش نزد او رسید | ز شادی همچو گل غنچه بخندید
باستقبالش آمد چار منزل | پدر صد شادمانی کرد حاصل
تمامی شهر را آیین ببستند | پس انگه باده صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق آنم | که آبادان شود از عشق جانم
بعالم نیست به از عشق کاری | خنک آنکس که دارد عشق یاری
که داند این سعادت ایمان کرد | که داند این کرامت را عیان کرد
زهی دولت که بیدار دل بیدار | رسد دلدار او تا که بدلدار
گل اقبال از هر سو شگفته | طرب بیدار گشته غم بخفته
سعادت در بر معشوقه در پیش | نماند هیچ تیر غصه در کیش +
کرا بر دست دادند انچنین گل | کرا در جام افکندند این مل
که داند انچنین سرّ انگی دست | که دانم ک

کسی را که این چنین دولت مهیاست | بهر جا که رفت اقبال آنجاست
غلام آن کسم کو را دلی نیست | که به از بیدلی خود حاصلی نیست
اگر داری دلی دلدار را ده | مکن در جان بخیلی یار را ده
برای درد درمانی بدست آر | بده جانی و جانانی بدست آر
حیات آن به که پیش یار باشد | گل آن خوشتر که در گلزار باشد
دلی کو را خبر از دلبری نیست | از او بدروزتر خود دیگری نیست
مترس از عاشقی لا لا و بالی | مبادا هیچ دل از عشق خالی
غلام عشقبازانم همیشه + | که به از عشقبازی نیست پیشه
خداوندا مرا جمله راده | لب آن شاهزاده از کرم ده

بده بر آصفی تشنه‌ای ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله



خاتمة الطبع

افسر کلام خسرو و سر انجام شیرین [illegible] سخندان حلاوت بخش کام و
زبان است و ریحانیست [illegible] خوشتر بن نعمت سرور
انس و جان رونق و دیباچه [illegible] سرایان روزگار و نقادان معنی
کلام بلاغت شعار [illegible] روز بازار
قدردانی اهل فهم [illegible] امثال [illegible] حرفش سلاست
متانت یگانه و الفاظش [illegible] بندش و ترکیب
نظام معانیش [illegible] لآلی آبدار اشعارش با صد
روشن بیانی [illegible] شیرین سخنانش لذت
ذائقه بلاغت [illegible] مستغنی است تا اینکه
خسرو شیرین [illegible] جودت و شوخی طبع
[illegible] و دستور فرمانروای
کشورستان [illegible] نواب آصف جاه
بهادر [illegible] پادشاه عالمگیر ثانی
[illegible] پادشاه [illegible] نظیری [illegible] داشتند
[illegible] بلاغت است

اینک پیشکش صحیفه‌ایست شاهکاری بی‌نظیر و مجلدیست بیش‌بها که حاوی و جامع بود اعجاز
بیش از حد و عد بیانست برگزیدگان از شعرای نامدار و سخن طرازان سحر
گفتار مانند حضرت خواجه نظامی گنجوی قدس سره که چمن داستان حلاوت
بیان سوی شیرین و خسرو داده‌اند هر یک سخن افزوده کس چه تواند کرد هر که
در جنب کلام حضرت شیخ نظامی لب گشاید تا گفتن چه آید اما از آنجا که
زبان دان عرصهٔ میدان سخن در زمین نظم را پایهٔ ارجمندی رسانیده که
قدردانان اهل سخن عند الملاحظه بر تحسین کلام آفرین خواهند زد لهذا
از مطالعه چو همه تشنگان بسته همگی یک نسخه را از تقیید طبع در آورده
گردیده باوصف تلاش بسیاری بهم رسید به تصحیح شریف
زینت شناسان سخن مولوی عزیز الحسن صاحب وانمود گردیده
بها الدین بطباعت پرداخته متوجه جزیل تحریر ...
جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله
بمقام لکهنو در مطبع گرامی ماه ... سنه ۱۸۹۳ع
مطابق ماه ذیحجه سنه ۱۳۰۹ هجری
انطباع رسید انجام
و اختتام یافت

ح گنجوی —
خسرو شیرین نظامی — گنجوی مشہور
کتاب ہے —
ہفت پیکر نظامی — تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ —
سکندر نامہ بری — تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ —
ایضاً — کاغذ گندہ سفید وگلابی —
سکندر نامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی
گنجوی —
شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد
گلوی — یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین
نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان
چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس
مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول —
شرح سکندر نامہ کلان موسوم بمنتخب
الشروح و مشہور بشرح علماے کلکتہ مولفہ
جناب مولوی بدر علیصاحب عظیم آبادی
و مولوی سید حسین علیصاحب جونپوری
جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ مین شروح
کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت بے نظیر
بے مثل ہے —
مثنوی نیرنگ عشق — تصنیف محمد اکرم
غنیمت لاہوری —
مثنوی نشتر غم — تصنیف مولوی
محمد مقیم سہارنپوری —
مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا

متخلص بہ تجلی —
نالہ منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب
مذاق تصوف مین ہے —
شکرستان خیال وخوان نعمت — یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا اوحدی
اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام کھانون
کے لکھے ہین —
مثنوی زلالی — مسمی ایاز و محمود —
محشی ہے —
قصائد عرفی — مشہور کتاب درسی ہے
ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف
ملا ظہوری ہے —
قران السعدین — از تصنیف حضرت
امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ — مشہور کتاب ہے
شرح قصائد بدر چاچ — معروف بشرح
عثمان خانی شارح اسکی مولوی
محمد عثمان خان شہید مدار المہام ریاست
اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے
ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ چہار
رموز طلسم قابل دید ہین —
بہار دانش کلان — واضح وخوشخط
تصنیف مولوی عنایت اللہ
ایضاً خورد — تصنیف ایضاً —
مثنوی — ولی رام عرف چشمہ عرفان
تصنیف ولی رام —

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ - محشی شیرازی دیوان حافظ
... کا ...
ایضاً - محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط
طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -
ایضاً - کاغذ رسمی حنائی -
شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات
صوفیہ مولوی صادق علی صاحب -
کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرائب رنگا
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس
مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں -
سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
سلاطین قصائد نعت ائمہ اطہار دیوان
مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی
خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین
وغیرہ -
کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں
چار کتابیں ہیں - نکات بیدل رقعات
بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل
دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات
بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہنچا
تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا
کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل
مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات گریمالکتا
بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ
مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم
غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات
رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات
ہزلیات خاتمہ -
کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -
دیوان مخفی - تصنیف مخفی زیب النسا
اہل زبان تہا رشت نام مقام کا ہو ولایت
فارس میں جو ناواقف ہیں اوسکو کلام
زیب النسا بیگم کہتے ہیں غلط ہے تذکرہ نا
سے ظاہر ہے -
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک
نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت
ایزدی ہے اس مطبع کو ملی تبرکاً طبع ہوئی
دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ
محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر
کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا
کلیات نظم -
دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان موزون - من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نراین صاحب -
دیوان صائب - مشہور دیوان ہے
دیوان ناصر علی - منشی و شاعر
یادگار زمانہ متاخرین ہے -